

کتابخانه
مجلس شورای
اسلام

سراج المشر



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب سراج المشر	
مؤلف: محمد رفیع بن حسن الدین	موضوع: خط
تعداد: ۴۹	تعداد: ۱۳
شماره ثبت کتاب: ۱۳۴۴	

خطی اهدائی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۴۹	

سراج المشر



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: سراج المشر

مؤلف: کوروش بن ساسانی

موضوع: تاریخ

تعداد صفحات: ۴۹

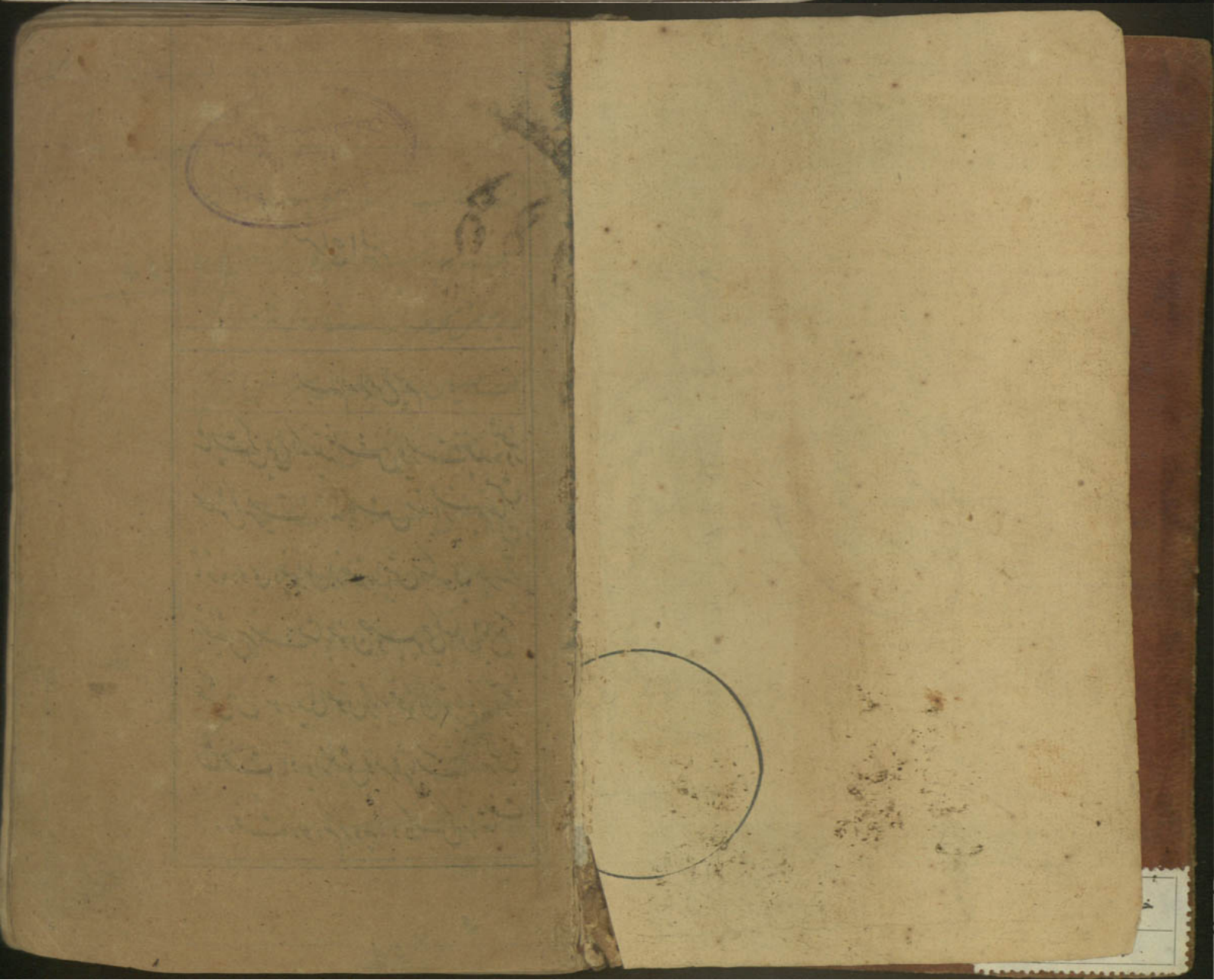
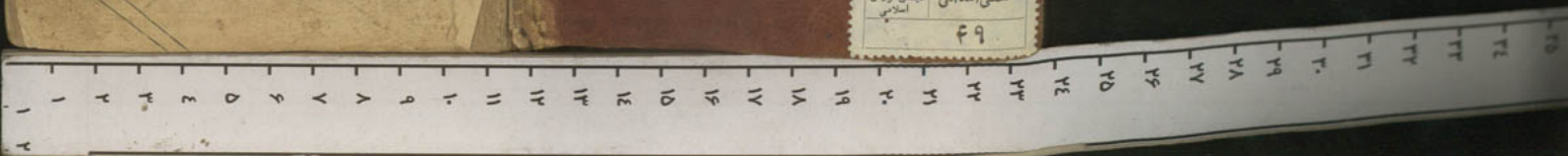
تاریخ ثبت: ۱۳۴۳

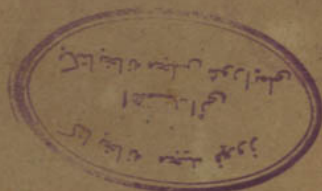
شماره ثبت: ۱۵۹۱

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۴۹



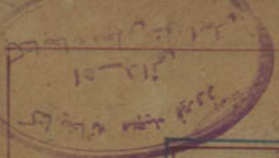


سراج المیز

۵۴۷۰۵

بسم الله الرحمن الرحيم

تبايش گري را که غلبه غش ز بويست زنده شجر
مجنش کوهرست از زنده بيش نه از نسيم غش
تازه روي و غنچه امل از غنچه بدش مسکوبی جرعه نو
تحش سرست شاخون صبر سوي کمال اباغ
غش مرغ شوزيدکی مفتون **رباعی** محزون تو باغ در آخر
ساخت **د** و بواه غش بوسرا زان **د** گرس تو
ره يافت ز خود کم کردید **د** واکس که تراشت



خود را تراشت نو عروسان حلقه پس را تراشت
بکلیه زمره پر استه و دوشیرکان نور غش
دایه غش بکلیه حریر آراسته داروی جهرش منزل
کلف عصیان ز چهره نایه فاروق منفرش در اوج
خبران غش از مزاج غش نوامه تعالی شانه وجل
این چه فضل است که اهل معصیت را بخوان مغفرت صلا
و ناع خطبه را نشاء عظیمه در بنا فرستاده **پ** تو روی
اینده ماهی آینه ایم چاکمه از نو بد از ماکونی آید طوطی
مقال سکه تبال بدروه طارم حمدت چون تو
رسید و همای اندیشه عجز مشه بفرقه رواق و صفت کوا
اندشت لایحه نایه علیک است کجائیت علی

نظم ذات تو دوش که از کنه تو بس کل وصف تو
 اندیشه که حیرت تو غم فرا بر مان قاطع بر طغیان
 هیس که بشرف عفت قاسم سید را بر افرات
 که کشش رسالت تو نهانش لک روضه حور است
 و بزم نبوت از شمع جانش داغ شعله طور باران
 شمعش سماع غفران کج سد و انکار اعش خیال ساق
 قاسم به غنچهش زین نامه لک علی خلق عظیم دهنم
 لطفش زین نسخه دوان کج از غیر منسوب سحر چای
 ثم دنی فتی شاعری آری و لوفی طعنت کبر
 فرضی **بیت** این خواجه که قرب حق بود مایه او معراج
 بود پست ترین پایه او ملی خط و زرد بر همه عالم خط سحر

پی سایه و کانیات در سایه او و بسید فریقین رسول
 اثنین غم النبیین و المرسلین ابی القاسم محمد رسول عالمین
 صلوات الله العزیز سبحان رولا که بر زینت چهره سخن بدر
 او صاف هم چون امیر است که دست قضا و اراک
 شکویش لای انما و لیکم الله بر افرشته و شانش ازل
 لباس قدش شش من کنت مولاه کاشته حرمه
 بر لب کور و دوستان صاف مشرب را شراب سجده
 و اعدای در دشت اسرار حضرت فتا و جل المبین
 اعاشش و ز محشر موالیان را و دل است و نهایی مقصد و
 نه از انکسایت موجب حبس موند جانش عمر کاج بود
 و سکونش سبب آمد و چشم نمود و مطلقش حراغ سکا

۹
 و مخافش داغ شرمساری که مثل ایل منی مثل سفینه ج
 من کب میبایخی و سرکاف عمنعرق **رباعی** ای قنیه
 مقبل عالم کویت روی دل عاشقان پندل سوت
 هر کس تو امر و نه کر داند روی فردا بکدام دید پذیرد
 سدا الله الغالب امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
 و علی آله الصالحین من فیه الف الف الف و لا کر آم **حکایت**
 بشی در غلوت تخرنشته بودم و رابطه تعلق ایست
 کسته در آن غلوت نه پروانه کار با جمع خیال شراه بود
 و نه فیلسوف و نه حکیم از کمر سرش کاه هرزه کرد که را از پای
 بهتیش با کشته و جهان پایی اندیشه را حاجب و پیش
 بر جسته و نه در اندیشه پیکار بسته ایینه شایان رو کسته

با خود صحبت میداشتم که ناگاه شاهدش کمر حلقه بر در چو
 در شب کشودم بدرون آمد باری چون شعله آتش که روی او
 غنچه از بزم لعل زلف سخن را چون غنچه در تاب **قصیده**
 ز بار اظن در اندر کرده که چرخش ضعی که در سرور را در جبهه
 شاه سودا است و در کینه سراز نوای بیلا حس شوخ غوغا
 از چه پادامش نشسته و در برنج تو قی بسته بر کمر کشتن
 عجب شاد است و بل لعل میرا بشی در تاب **کوفی**
 سیر است و حکام عاشق **رباعی** کاهی بوارش دل مخزون
 کاهی بطواف دیده پر خون آبی چون غنچه گل حبه شبنمی
 ایام بهار است می پروان آبی چون این جزای روی شنیدم
 در زمان پای که را بر خنجر شرمه مقید ختم و سود دیده را

در چند حیرت بچوب کردم و ما را بقل خواموسی بستم و
را به بیه کرای خسته کردم پس بکین را به پستان نطق بکردم
و خود ما به مردم روی برآوردیم چون آن کاشش بر
چه دیدیم بوستانی چون پستان حسن طوس و دماغی چون
چراغ شوق و لغز و **نظم** باغی از استی چون باغ نبشت
مل که از آسکی و باغ نبشت بر سر هر سر و شش بر سر
سده نشینی و پای هر شش و شش و کینه و کین لب پر
اش به بستم لطایف نیم باز و دمان هر لاله اش نفون
برای عشوه پر از سوس و ایالتش ترجمه گنایان
کشوده و کزین شایانش که بشته بهارات دل ربوده
در ساق و پیشین مایین سادت صد خرم و در غنچه شش

شعاعی اقبال نزار دین **نظم** رنبر کز غلغلش کل شد خاک بکین
عاطف میکرد و مردم دست کچین اما چون طبع کرسته بشیم
نظر چنان باغی از استی افشا و مرا سیمه و از بشارش چون
که بیت و بتا جشش حسن صبا و در کین نبشت از بر لوح
استین و کریان و کنار و دمان پر کردم که ناکاه و دستان
محرم و یاران همه در حال پادشاه با خود کفتم قلمی دست
عزیزان رفیق از مزوت بعید است و بر کبزی با و مارا
مکردن از انصاف بر مع است که کشته اند **نظم** کل طبع
خوش نباشد فی باده بهار خوش نباشد پس حصه از آن
که چیده ام بر هم از معان جت و دستان آوردیم تنه
نظر کیمیا اثر طرا جاکاشش سخن دانی و کچین پستان

اکتفا به رعایت و نظر عاقلانه در وی گزیده چهره معاش
 بهشت عفو در پوششند که سیه روی نامه را و در دل نما
 شمع است و ذلت قدم سلم را ذلت طبع عذر خواه
 این به اضافه چه باشد که بقول نظر خردان سخن کرد و در هر
 از متاع چه تواند بود که شاید ملوک ملک کلام باشد
 هر نظر را که برافروشد جامه بر اندازد و غنچه آما
 طبیعت است که مناسب و بد بهر حال تمیزش موسوم
 و در خانه هر یک از لغات حکایتی مناسب مقام درج
 میشود است آنکه تعالی و اله التوفیق علی تمیز انما حایه
 احسان **معه** در شرایط ادب **معه** در زنا و حیا
معه در قیام **معه** در مناقب عدل **معه** در محاسن

احسان **معه** در محاسن و در عذوبت عشق
 در چاشنی محبت **معه** در کارم سخاوت **معه** در محاسن
 شجاعت **معه** در مراعات صحبت **معه** در مراد است
 ادب **معه** در ادب و در شایسته خوانش **معه** در غنای فصاحت
چهارم در ذل طبع **پانزدهم** در غرر فوت **شانزدهم**
 در حسن تدبیر **هجدهم** در شامت ظلم **هجدهم** در مد
 خدعه **معه** در ملامت حمد **معه** در اول **معه** در انکاد
 هیچ صفی خوشتر از ممکن ادب نیست چون این صف
 اعظم صفات است و مراعات وی از اهم عبادات
 بلکه بنای ارکان ایمان برین شیوه مبتنی است و اس
 رواق است **معه** برین صفت محمد و لهذا گفته اند که

انسان اگر چه ترک عبادت از رزق فتنه و عصبانیت و دیگر ترک یک
 باب نصیحت و انت عظم المصی و تحیرت سالت ناحی بر
 قدم از پنج سلام بروی شده از جمله که و چنان شکوه و بیک
 هم الکفره خواهد شد که ایدل علیه قیل لانی لاکفر بالمصیبه و انما
ترک لادب به اسناد رسیده که حسن لادب سیر فرج است
و حکما گفته اند کل شیء یجس اذا کثر الا لادب فانه اذا کثر علی کون
 باغت شحون یه کریمه و ایوب از ناوی ریانی منی الضروا
 ارحم الراحمین است بر غایت ادب حضرت یوسف از علی
 و علیهم السلام چه در حین اخبار استند از خبر بصر طایفه
 ارحم منی علیه السلام این منی نو و شب که طلب حاجت از خداوند
 بصیغه آخری است و هم پرین پنج استماع است و ع

که در جواب سوال بلاغت مثال است قلت للناس که و یلی
 الیس من دون الک گفت ان کنت قلت شیهة علمته و کنت
 چه انکار صریح را موجب حشونت و کلام دینی بجهت معلوم
 که این شیوه مرضیه مقبول قلوب خاص و عام است و مطبوع
 کافه نام انا آنچه سالکان منج صواب را در زعمات این شیوه
 ضرورت است برین اجمال آنکه مرد باید که در همه حال با ابا
 این سلوک و خط را بر آن پنج مرعی وارد کرد و حال خبر طایفه
 از وی نشیند شلا چون در مجلسی بر سر راه باید از کفایت و
 خندیدن و حرکات ناملاطیم نمودن و مردم کمزیر و
 کفش و اخبار استیاح و تم طریقی و خود ستانی و غامی و
 اجتناب نماید مجلس بخواند و زود و زنده بر خبر و جوی طایفه

نکرد و گاه باشد که بسبب یکی از این مسائل قیچ دیگر در مجلس
 راه نیابد و چون با شخصی آغاز صحبت کند فراق و بهر او کینه
 و درشت گشتن و آشیای سروی کردن اقرار و جوب آید
 و بهش متان سازد و در جهالکش سر ملاکند و بر سر حیل در
 نیار و و پی بسبب رشته عهد کند که آنها خلاف قاعد
 مروت و اوست و آداب اطاعت و الدین که هر ایم
 فرض عین شمرد و برخلاف رضای ایشان عمل کند و یک
 با هم نخواهد بانک بر ایشان زند و سلام ایشان را نگیرد و
 بدعای خیر ایشان را نگوید که آداب تعلم و توفیر معلم آنکه حد
 علم را بجا نیند و محاسن علم از شرف و منزلت و
 باشد و در محبت او از بلند که مقابل را سجده کند و محلی

از آنچه در همه وقت ای غریب کارت آید آنکه صیانت نفس از
 خیانت حسیان لازم دانی و محاسن از امور لازم آنحضرت
 و جب شمری چون این فایده کردی نظر خیانت از پر و کپاش
 و خلوتیان نفوذ با محشرش کند و آری چون عازان جوهر بر آید
 رهنر آشیای را بر اموشش را فدی عیبت زبان است که او
 کلمات محش اینر و هرات حسرت بگیرد که آوی و شرط حاجت
 آنکه ویرا از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت کرای
 دست را باید از غیر بنای ظلم کوتاه داشتن و پای را از طواف ملک
 تعدی بدامن کشیدن باز که تر از خود در سال با حال چهره شور خود
 بجای خود مغرور باشد سخت دیگری بخواره مر صاحب حال
 آنست که در بین قام بخت خداوند خود چنان سرش را

جبر خدا و کرم باشد که از خود خبرش نباشد چنانچه **قرین**
 از جناب ولایت نبش رسول رب العالمین و دوستان
 امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه معلوم
 که روزی در یکی عزوات تیری بر تن مبارکش آمد و چون
 برش بماند صحاب چون دیدند که اگر کشید پیکان اطمینان
 مبارکش هجوم می آورد و خبر کردند تا آنجا که روی مبارکش
 و فیض بجانب ذوالجلال از دست پایشان در قدمش پاشید
 ساحت بوقت غارتکار از جبهه هلاکوش کشیدند چنانچه
 از غایت رعایت ادب و توقو حاجت رعایت
 چو دو دگر آید و الممش خضر بود هم شوی باز دل محمود در
 بکنده محبت صید کرده بود که شهابان محمود روی رعیت پائی

نی نهاد و خواشش نبرد و صیش زدن عمرت بازار و
 خبر کردن وی در بین مکالمه پادشاه حسن ادب با پادشاه
حکایت آوردند که روزی سلطان محمود با زبانه حکمت
 گسترده و رسم افت بخت ایزد کرده و کاشش نهار کی
 کاشش حسن کرم خیز و نظاره اش تبارک کشور بار جلوه
نظم صید کند ما دلم کنت زلف ترا از نفس فکند و دم در
 صباگاه از مطالعه و ناپخته جالش درک معانی دقیقه می نمود
 و کاه از ماشای مجموعه رلف و خالش حل عقاید غریبه می نمود
 شاه با وی زبان در سخن بود پادشاه از نگاه کوهش کوی **نظم**
 مکه چو تیر زبان بکلیک مشغول گشته همچو کربان در شطرنج رسول
 شاه با وی بر فراز قصر طغاب در فن می نمود چنانچه در

معانی کما امیر اسعارات مطولده اش محض می شد ایاز در
 حال خدمت ایاد به شاه توجیه خود و عیان قطعا حیا
 بجانب شاه موقوف شد که از خود اثری نیند **نظم** دل از
 رخت خودی پیکانه بودش که رخت دیگری در یار بود
 گویند در آن حال عفری در موزه ایاز وطن ساخته بود که کوه صا
 از آیه بزدنیش بیاب کشته و دل سندان از حد
 زهر قهرش چون آب کشته می رفته فلک را همایون
 چون خرچک زمین کرده و ماهی بحر بحر را غش و هشتاد
 و اربین بازی در او ده **نظم** از نیش زود مار زوراج در
 از هر اش کند سر بد را زجر تنک و چون از راه مولانا
 راه پروان شد یافت بناچار افغانیش زدن کرده

هفت جای ایاز را زجر ساخت و لیکن بجهت مرعاب است
 پای اسرویکانه را بچشم تنک محکم کرده چنان کرده که در
 الم از کل عارضش تنک بر دینک ملال بردش کا
 تنک کند **نظم** سر ایا پوخت اجزای وجودش که از دل بران
 بکشت و دوش انا چون رشته کلام کهر شام **نظم** مطلق
 به پذیرفت ایاز کوشه رفته موزه از پای کشید پس
 آن مطلع کشیده شاه را از کیفیت واقعه محبر گردانید
 شاه چون قصه عترت شنید همچون نار بر خود و بچه زو غم
 دشن غار نیش زدن کرد پس ایاز را حلیه پشاید
 رو حادته روی داد را با آن حال اظهار نمودی و **نظم** شرح
 الم کشودی تا بمو میائی دیده دوا می شکتی خاطر از

جرات الم میکردم و بحد و اراغ سینه زهر آید
 وجودت دفع منمود **پ** از چه غم خویش کشی بن
 در دهنان از غیب ایاز گفت نه انحال چنان از باد چو
 ری سرخوش بودم که خودم خبری باشد یا از وجود
 در دورحت یکسان بود و ذوق و الم در کام می
پ جز از خود چو داریم چه بجز آن چه وصال خوا
 بر تن سراخواه بفرانگیت لاجرم عشق شایکی صد
 طوفان محبت در طغیان دست شویش هم عوشت کپان
بسمه دوم در دنیا و حیات حدیث مرغوب باغ است
 بنوی علیه اکل التیجات و اصلها حیث قال الحیاة من الایام
 شر است بر اینکه هر که حیاتیت ایمان است و نبار

رای مخرنه و انامیه که حسن و قبح اشیا عقل است و اما
 عقل در تیر محاسن ارفاج بحیا محتاج عقل بصرف
 ممکن است که تجویز از کباب امر فاحشی بنابر مصلحت
 نماید ولیکن با مبالغه و نیت حیا خست یار امری که بسبب
 دارین باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات
 انسانی است حیات و نیز نموده است بر محاسن
 معجز نظام امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
 قل حیا و ه مات قلبه و من مات قلبه دخل النار را
 شای حکایت کند که در خانه که در آنجا کسب مع
 کردی که مرا شرم می آید که در نظر این چشم کشوده که
 شوم و قصه مریم و علی و فاطمه علیهما السلام و اسب

اتمام در شان حیا چنانچه بآب با وجود مخلوق باز میگردد
 عیسوی و امتیاز شارت و صفای من روح از غایت
 در این محض فرمود که یا نیستی نیست قبل از او نیست
 متناهی نامانده میگرد که با اجمال قوم آن قضیه را حل
 یار فضاحتی کرده زبان شناعت کشانند و تواند بود
 بی بکلی حیا در طبع صورت نه بند و چه ارشاد است
 اوصاف جمیل منوط است بر حجاب اخلاص
 موقوف علیه حیا و نسبت به منعم مطلق اما عدم حق
 بدون حیا حیا است و سخن حیا کاهی بدون ادب
 اولی که فی الجمله را اعمال پس چه مراد اگر چه کتاب
 انسانی فاطمه و حلیت و لیکن مراعات این شیوه با

و احسان و ساده رخا را پیش در کار است چه ایشان به
 سهام نظاره اند و برق خورشید الهامی او آره و آنچه بیک
 در کار است بریل اجمال در می شود و اما آنچه پس از آن
 درین شیوه ناچار است که از محاسن و موانع
 انسانی جنس مردم بکانه و آشنایان هرزه گردید
 و بدینیت و اراد و فقه و فخر و حساب نمایند
 گروه سرچشمه تفاوت فسادند و منع شرارت و عباد
 طغیانی البلاد فاکر و فیما القیاد باید که از خانه پروان
 و مردم کم نشستن شعار خود سازند و بگویند و باز گشتن
 اشان و نک کم رغبت نمایند بزل و عطایه بوی
 که مایه خفت است بلا عبت موافقت نمایند که مو

استلا اهل فرصت و طریق سلوک زمان الکر از با محرم
 من جمیع الوجوه بگزید بلکه از بعضی محارم نیز بگزید
 ایسته گویند چنانچه مستمع سعی صفیایند او انچه
 باز کنند که برب زیادتی رغبت تیره و مان کرد
 که کما قال عنین قابل ملاخص القول فیض الله فی قلبه
 و قل قول معروف فارزی که بگوید و باز از کشتن و خود را
 و کشتی غوی کرد موافق حکمت است که هر کس که ضو
 و اندر او را دفع نمایند که تنک ایشان داع شرست
 دیگر از انکه کیست علی عاریست و با کرده از رعایت حیاهم
 هم است از تهمیده که و اخیر بعضی مشایخ است حاصل
 که در وقت حیاهم علی و اگر در خلاف اول و محکم را

طیقت جواب اجنبی شدن اگر چه رسول سلام باشد غایب
 و زنی شوهر را ترک زینت از سر مرده و و سره و غایب
 و خضاب اولیست و ذات بعل را احترام زوج و اع
 امزش در حجاب را ده اشش و فاعت باغش
 و خیانت و اسراف و مالش و عطیه بی اذن و بی حر
 حکما گفته اند زن نیک پست است بادران و محرم
 در مذلت و زن بدش پست بدشمنان و مخالفین
 در خیانت و شیو حیاهم یعنی جصمت است عصمت
 از حصول خزان آسوده و ایند است بربک که و
 نیالوده و حق رعایت عصمت است که اگر برباید
 باخت در باری و چنان کنی که پراهن ناموس سحایت

شود چنانچه از آن سوره مرد چشم رفتی نامو خود
 ساخت و نظیر این **که حکایت** آورده اند که یکی از ملوک
 روزی بر فراز قصر گردون شکوه بخار بر سرستان
 بود که ناگاه شهباز نظرش بر بطوطی طایر و خوش طبعی
 که یک یک در پی از جرت رفتارش چون زاع از روی
 ماند و فاخته بخال لب سلسله آمارش متعجب گردید
 گرفته فان عشوه اش بلبل نگر خای را در چشم بلبل خار
 و غمزه غمزه اش کنس بر سالی شمع را در نظر پروانه
 فروغ نمود پس فاخته بدوشش بکشت و شیرین بکشت
 بنمش **تغییر** تا قدش هر کجا که می نگرید کرشمه داد
 دل بکشد که جان بخت شایه چون نظر بر جمال

و نظیر این **که حکایت** آورده اند که یکی از ملوک
 ساخت و نظیر این **که حکایت** آورده اند که یکی از ملوک
 روزی بر فراز قصر گردون شکوه بخار بر سرستان
 بود که ناگاه شهباز نظرش بر بطوطی طایر و خوش طبعی
 که یک یک در پی از جرت رفتارش چون زاع از روی
 ماند و فاخته بخال لب سلسله آمارش متعجب گردید
 گرفته فان عشوه اش بلبل نگر خای را در چشم بلبل خار
 و غمزه غمزه اش کنس بر سالی شمع را در نظر پروانه
 فروغ نمود پس فاخته بدوشش بکشت و شیرین بکشت
 بنمش **تغییر** تا قدش هر کجا که می نگرید کرشمه داد
 دل بکشد که جان بخت شایه چون نظر بر جمال

شاه آن ماه برج خاص خصاص دادند چار مضطرب نشد
 بلا گفت شرفات طارم دولت شهرباری نمود
 براوج بقا شرف باد و بخت فلک اسایش
 و قدان لامع جسد آن را بکدایان چه کار بود
 بخشایز بخواسته چنان چه بار آریا چه شود از من بدی
 ترا مقید ساخت و کدام عضو از تنم دانه دام بر کن
 اکنون مرا بدم بلا انداخته و هدف تیر ضعیف **نظم**
 چسبیت درین تن که چشمت بکوست اگر کشیش نیز کرده است
 دوست شاه چشمتا چشمتا ز آوار بر شکست مکن
 ساحه صد طوفان فوج باد و پس نوحه کنان گفت
 شیر افکن چشمت کمان مشرب ز کرد چنان غیر مشرب بودم

زود که روزم بدن رو شد اکنون سرم از اسایش
 لاین نزار است چشمم از آتش خواب پر از **نظم** کراکت
 دیده حرمت پر آب گفت دو چشم تو زین برده خوا
 اما چون الشوخ چشمم از لغیت حال مطلع شد و در زمان
 جایی بسته بخلوتی رفته و بهر امکشت حیت در شهر بند
 ترزل افکنده دو هندوی طرار مردم از آراست
 از جای بکشد و بزده شاه برود که اینک دو دیده مرا که
 بجانب پادشاه که نگریست از چشما کینه به بخت آورم
 امید که شاه عدالت شعار بهین الکفار دود انحصار بستم
 دست تعدی کوتاه دارد **ت** بنور زرتشت شوی شوم
 سازم در غصیان دامنم را شاه چون ملاحظه آنحال نمود

قیو کول از کانون دماغش سر زده ندیم ند است و درین تا
 کشت که از این امر شیخ روز بروز خود و جهان برین می
 و ازین فعل پیش خود الطیلت انداختی و مراد این
 تو خانی بن شدی و من خانه خراب کاش از نا
 چشم کور شدی یا با قصدم خواب رنجور یا بخت
 بودی یا روزم بی آفتاب پس آن زن را انواع عرت
 و رحمت نموده دست از او بداشت **بسم** بعد از این
 دل نکند از دغم دوست این نه مومی است که از آتش کند
 ترک عمل **لعل** در فواید علم آنچه در محاشی شود علم را با
 و روایات مستفاد میشود زیاده از آن است که تصور
 در آید قال الله تبارک و تعالی و الکافیین العیظ و العافین

الناس و الله یحب المحسنین و حدیث حضرت سید المرسلین
 و الله است بر غایت غلو شان علم کما اشار به علم ساعیه و
 و از شاه صدر نشین بر م امامت بتواتر رسید که کما
 مذاق حکم و گفته اند الحکم احسن من العقل لان الله تعالی و
 یعنی صفت علم بلند پایه تر از عقل است چه ذات علم
 الهی در کلام مجید بسیار خود را بحکم خود بخلاف عقل
 همچون ذات مقدس بعضی این را بدین صفت مینویسند
 ساخته چنانچه در وصف جلیل خود فرموده و کون فیضا
 غلیظ القلب للظنوا من حولک پس فی الجمله از ارام
 علم و است خضب مفهوم می شود و گاه باشد که خضب
 چنان غالب شود که عقل را با اعمال ساخته باشد که علم

ناشایسته از روزه مریدین کرد و انهم انی نفوذ بک من شرو
 انضا جمعی از خواریین از حضرت عیسی علی بنیست و علیه السلام
 سوال نمودند که یا معلم انچه خرده مار که خنجرین خنجر چپ
 فرمود که غضب خدا کشتن از آن بچه خنجرین توان شد
 برک غضب که نوعی از خون است و اگر صاحب اسرار
 نباشد علامت استحکام خون می خواهد بود پس اگر مرید
 در همه وقت نفس را از پر وی غضب نگاه دارد و با و
 غضب جانب علم فرو کند آرد و یکن که از ارکاب معاصی
 سر نامزاد باشد اما آنچه آدمی را درین شیوه بکار آید پس
 ایچا را که مرد با جمیع یک سخن منحل ماسهوی منحل از غایز
 که عمل سفاکست و در چنین غضب دردم است نه می شد عا

اغار می که احشش فضا و انجا بد پر میرد چه بعد از آن
 بناید است از بخان او شیر و است که بی ازاری و وری
 پیشکند و در جنگ بجش اشی بکند از دزدان و دستان
 باندک خطائی رشتن پوند کند و بهترین شیوه علم
 که با وجود قدرت از خصم منکند افلاطون گوید که چون
 دشمن غار مخاصمت کند از اطاعت غضب کند که آن
 شمار از دشمن بدتر است از هر کس که را عنی ادب پس علیه السلام
 مشورت که بهترین خبر باشد چنانست عفو در حال غضب
 در عین غیرت و منحل در وقت قدرت و مفر رشتن
 اگر را اودت فغانی ضد اقصای عقل است و چنانچه
 شیطان خصمی است را من نفس مار را دشمنی است و

کردن چون اکثر اوقات شیطان معتمد با طاعت نفس نشسته
با سطنهاروی باغوی دلبر است پس اگر نفس را بفرستد
شیطان محذول گردد و شست که شخصی را بر اسم شام
و او را بر اسم گفت بکافات این باو پنج کار کنم جواب
و شامت نه هم در دل از نوکین گیرم سلام از تو بارگاه
و در عازت بد عیاد آورم اگر خداوند بفرستد
من بی تو زوم و بد آنکه طغای پاره غضب در غایت
چرخ غضب حرکتی است فغانی از دهن کجای و فتنه بخت
اشقام و چنانچه زمان سنج و می بکدم است بد
بقای آن پیش از لمح نیست پس اگر در آن زمان از
پیش نفس بکشد و بی موی و اگر بر جای نماند می متاع بجا

و

اندوختی و مشهور است که می باید بیشتر باک غدا باشد
که مکر در دین امینان رحم صاحب را مانع کرد و دو حکم
مر تصویب را در معرکه جاد و با آن شعی صاحب غدا مدام
در این سلوک قد و خود ساختن اولی است و بعد از
آنکه فی **البین** مرویت از شایع افرازی عبادت حضرت
ماثر کانه بنان مرصوص حسن و قبح شکر خود و محمد
و هم لا یضرون اعنی وضی رسول الله امیر المؤمنین جید
کر از غیر فراتر **پشت** شعی که تازه و امکت در خرچ کند
بر آمد از پی اسلام صد هزار امکت روزی در عتبه
رو کا که در من عمر بد کمال شعله دو انفجار بر
شرار شقی ده خاکستر شده و پیکر وجودم از زمین

خون نوشش چو چشم صراحی خونشان کشته **پ**ایا
 شتی که زخم تو بر شادروان ز دست خویش مندان بود
 کند چکان شرکی را قوت بازوی خرنشای بر زمین زد
 خواست نگرشش تروان لعین بر زره در آیی حکمتش
 زبان کشته زبانه را نیز بر آستین و خسته تر ساخت **ع**
 زبانش چون شد لال ای بیاض شاه میزدل بعد از آماج
 آن خال شیخ خضبت در نیام کرده وی را یکی از خدمتگاه
 کیوان ناپه پرو روزی دیگر که سر تنگ فلک سپاس
 کوکب را بکند صبح که خورشید مهر جلوه را سحر از شاد
 و فیروز جنگ روز تره شربش را بطور **و**کشت
 از پای در انداخت چون صبح فراشت مغرور **و**کشت

منو

منصور گشت رایت چو بر سپاه رنگ شاه کوکب
 موکب انجم سپاه بکشتن آن شعی عالی تا بشل و دوجا
 چون از لب مهیل و موج بحال نوال نمودند فرمودند
 بس دشنام وی تا رخصت بر مزاجم راه یافته بود
 حلی در بنای طاعت بهم رسیده حقیضای رحمانی
 هوای عسائی مفرح شود چون مرا غرض ارکشتن او هیکل
 حکم الهی بود لاجرم بخوانم که در آن محفل یو صاحب یونی
 ایس رطس من دست یافته دامن خاطر ملبوست غر
 الوده سازد امر و زحون رنگ خضبت از اینه خاطر
 محو شد بفرمان از دی قیام و افتادم نمودم **ع**
 خاطر الوده خندست دور همیزم تردد و سر آمدند

مقدمه در مناقب عدل قال الله عز وجل
هو اقرب للمنفوتی وقال من عدل ملک و من ظلم ملک
استمر رسالت و جود اوست ملک بقای نبی شود
عدالت است اگر ملک جود در نیاید عدالت بر
نکرد و بر این بجزان حوادث بی برک و نوا خواهد شد
از اینجا است که گفته اند ملک لا یقی مع اطمینان و مع
الکفر پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود
محتاج است و چون ملوک ذوی الاقتدار است
مکن از همه اقوی است لاجرم قیامت این مهم را نشان
اهم است که گفته اند نشان و جهان نشان است درین
شاه بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد
افتد

که انوشیروان بن بهار شد در او چه حکما بهر دواش
بجست مصلحت که شد علاج این مرض منکر است در
گفته و میرانهار رسولان از بهر تخلص هر چند اطراف عالم را
سعی نمودند شری از و میرانهار ندیدند و جمله رسولان باز
و بعضی رسانیدند که خشت کهنه بسبب همدان ویران
در جهان بهم رسید پس شاه فرمود که مطلب همین است
بود و الا خانه تن بجست آباد نمودن کرد و حکما گفته اند
حسن و ثیق فی راس بنی لا تحکم سبل و لا یهدی سخیق
معنی عدل مامی استوار بر فراز است درین کوچه
بیشتر خراب سازد و نه بنحیفش ویران و شاید
ظالم را نیز در مرتبه ظلم گاهی عدل استیلا شود و ثقیف

قصاع الطریق بعد از اخذ غنایم و تقاضای اموال
 باین حدت محتاجند پس حکم خدا بالا هم آنچه بود
 را درین شیوه لازم است مجلی که ظالم را بر مظلوم
 دست تقدی ندهند ماله مظلومان کوشش کنند
 مهم ایشان نمایند فیصل و ادبی و همای
 بدیگری رجوع کنند بنی عفت ندهند که کشته اند
 ستمی حرام است چه او عارت ملکست و ر
 باشد که بجایزیه گمانی دیگر حسیاح شود و تحریک
 امکان طاقت و تومعه شغل مرغی دارند شاه که نه بخ
 لوکشت العظامی نماید که هر که امان و نعمت بیشتر است
 دشمن خلق بوی زیاد است پس اگر فیصل مهم است

قیام نمایند و ام نعمت شادمان خواهند بود و الا فلا
 هر همی را که بر دامن دهند در زیادتى تحیل نمایند
 در کمی تسهیل از سخن ملک شاه گویند که سکنه
 مهم بزرگ بخوروان و کار خور و بزرگان و آدم بیا
 زوال مملکت خود و آن دیدم چه بزرگان مهم خود
 ناکب بود و جو صله خوروان در مهم بزرگ است
 پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و خضبت و
 و حرص و حسد و بغل و طمع و حیل و اتفاق بالکلیه محذرا
 والا تر صد زوال مملکتش نماید و آنچه دیگر از ادا
 شود در کار است که هر یک بر بزرگ دست خود را
 نماید و طمع وصال در مال و ناموس کند که نکند

عطف و طلب نفع را ضعیف و استیصال مکرر
 شوند بجز راحت خود در رخ دیگران نخواهند در
 امور شوه انصاف مرغی دارند در هر کاری
 نتیجه اش را دور بهجت عبرت کافی استماع
 قصه تیر زدن با آن بر زن و بقرآن حکایت آوردند
 که سحرین ملک شاه کرنا معتمدش خکال کرشا
 کش موی بره بودی و چنان عقاب کره از عقاب
 کشودی و فرزندش سبق نامه صد کسری واد
 مکرمتش مرغی هزار حاتم شدی که گفته شده **ب**
 موی پش بره مرشاه جنگ کرکت در جهان
 مکر زاوره عدل تو صد است روزی بفرم

بر مرکب بنیم خرامی سوار از شهر پروان رفته خار صحرار
 از پر تو جو رشید افشاش رشک نهال کشن شدند
 در یک بادید از لغت پیل نظرش داغ عشق کین کشان
 شایه نظرش کودکی را از دور خیال مرغی نمود پس
 صیدش شهباز خدایک را پر واز داد چهار کبوتر واد
 بچک عقاب اجل گرفتار شد **ب** فقه جمابای ملای
 کرد خطا کرد خطائی کرده اما چون سلطان توین
 بجانب او خاست کودکی دید پهل شد پس دست
 دل کبابش را بسج نامه کشیده اش غیرش را فرو
 هر چند انکاش ملک افشانی شود میکرد همان رش
 بخت شش عیش بروی تلخ می نمود که گفته اند **نظم** تلخ شد

برداش جهان خراب همن وی شد آسمان فراخ آفتاب
 مادر بکر نورش ازین واقعه آگاه شد بر فرق تیره آید
 اشک ریز موی سر کشاده و موی پر کشیده بر سر پر
 چون پسر را بر چنگل ابل دید بقانون موسیقار و
 هر کشش برین شد عود و دوشش بر آتش فراق شعله بود
 و زبان ناله اش بر نوای اشتیاق پر خروش **سهم** جان
 تا لید کر نیش نالش او پنهان شد فلک از نالش او
 ایچون شاه دیدنی آکال از آب پاده شد و شیخ
 بر همه پیشش داد و هم سنگ کو دک ز ریح بر طبق
 نهاد و گفت که این جنایت برین است و مطالبه
 غرضش با تو اگر بخصاص خون شیخ **سهم** زانی یا

سرم برکت و اگر قلم عفو بر صدمه شمشیر بان ز طمع
 غرض رایت بهر چه اقتضا میکند عین صلاح است و
 منت چون شیر مادر حلال **مصع** کرم سوزی کرم ساری
 اما چون آن زن آیین دلداري و معدلت بدان نوع
 شعله جهان نور بخشین بحجاب عفو منظمی کشد کفایت
 افکندن دور از اضافت و خرد را مایه اسخاف
 شایه از طیب خاطر کل کرد و زلف کدورت آرا
 خاطر صقیل اضاف زد و **نظم** اکر ترا شخه دین کرد
 عدل چنین کن که چنین کرد دهاند **نظم** در محامد
 از مدلول آیه کریمه و انیحب المحنین توان فهمید که در کام
 احسان شد نیست خوشگوار و راجعت بچار چه

محبت الهی بعباس نالاید و بلوث حشران امتراج نماید
 همانا که یوسف صدیق علی بنی و علیه السلام بدون
 این نشاد آری ای اسی اخوان فرمود لا شریک علیکم
 نعم الله لکم و آنچه از احسان حضرت با اهل زمان در
 مبطوطه مسطور است جزین حضرت ابو الحسن
 و امام الثقلین علیه السلام در دفر فرمود عجب دار
 از کسائی که بند و از آدمی کند و با احسان را در
 بند و نمی سازد که الا احسان عباد احسان
 نیکی کردن است با وجود آرد چه حسانی را در
 باشد فاعل از احسان شاید گفت و رحم شخصی است
 بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت

قایم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است
 و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف موی
 که بالعرض ایشان را یکدیگر حاصل می شود چه است
 بلاطف آردست و از قول ما سخن فی صفت و
 احسان یافت میشود مگر نفس انسان چه چو لای
 گردن صد نیست پس متعلق احسان است و این
 عموم من وجه اما ماده اجتماع مثل صاحب رو
 که رحم او را بر احسان دارد و دو ماده افتراق
 رحم بدون احسان مثل بی نوالی که در دل و بی رحم
 و بسبب عزت قادر باشد بر آوایی احسان و
 بدون رحم مثل حسانی با آوایی نواضع حاجت

یا نانی حسان باشد پس آن مرد و با هم اتم و کلمه را
اچیز یک رخسار و ابون و از روح و مخدیم را
شود واجب است در حق رعایت مساکین و عیال
و زوجات و عیال و محلا یانی در هر یک میرود و
رعایت مساکین رعایت آنکه اگر اوقات این طایفه
را از خوان حسان و دارم رحمت بقوه مانجریه
سازد چون کسی دنیا را می چله کند نیست و خوش
دل نیاز دارند محال غرض من قال لا تبطلوا صدقاتکم
والاوی و عطا اشعار سوال کردن کنند افراط
گوید اگر چیزی مستحق و می او را محتاج سوال کردن در
احتیاج دل طلب و محبت سوال کافی است یکلیف

ایمان معلطه و شهود عاقل غایت نااضافی است
علامت افتقار کونه زرد و دست کوتاه است
و افسون صدقه در غانی بده نه چنانچه از او بکشد
ساری از آنکه توانی دل بدست او زد و بکشد و بوی
خاطرش شاد کن مانند نفع از غمزد و بکشد و بکشد
خویش کوشش کوشش در دیده بصدقه ندی
که بعد از تسویه ثواب صدقه و عذاب بر سر نه
تو مفت با نفع صحبت دین که دار شود عدالت
در جمع امور و مکر و در حق حسان و در آن
ترتیب فرزند ادیب خردمند معین کند طلبش
و دهند یا یکسب صناعتی مناسب حال و محبت فدا

در میان اولاد که دارند و از صاحب با شایستگی
نمایند و در عین محال با ایشان در مال رسم مضایقه
میان نیاورند که موجب خون سرویت با او
ره نمایند و شقه از ایشان باز گیرند خواری اولاد
بلکه ایشان را در غضب تا توفیر دهند قال رسول الله
علیه و آله اگر موال اولاد کم فایران که اولاد کم عباد حق
احسان زوجه بر زوج که زرا مغرور و محترم دارد
او با خویشان خواری وی نخواهد با وی بی مهری
و ترش روی نماید و طمع در مال وی کند و برابر
نمودن و دین از ردن و بهت بستن نیاز آورد و با وی
مساک در همه و ترک مضایقه کند چه شایسته

عقل که مر ایشانرا هست چهل بر آن وارد که در حد
شده مرکب قیاس ضحیه گردند که لایتن باقصات
والدین و مادر محبه با شوق اشق است از زن مهر
اما باکره عقیقه از مادر محضه شاید که اشق شده چه مادر را باز
از محبت صرف دیگری میشود که شوهر باشد و در
روحه طبع تعلق از اقارب نیز نموده محبت خود در
شوهر میکند و نیز مادر چون اظهار محبت را محال
میداند و دوست که خالی از شوهر ریاضت و
چون بسبب غلبه یا اختلا محبت خود نمیداند بر این
خلوص متعلق است و حق رحم عباد که چون اطمینان
جوانح شخصند که اگر ایشان رحمت خدمت را نکست

۵۲
هر ایند بر ایشان رحم نمودن و اشفاق و اقبال
است و ایشانرا از خبر نمودن و بسیار ترس دادن و چون
خدمات منتهی است باید از آنچه خود خوری پیش
حصبه بدی و چون گرسنه شوی ایشانرا سپر کنی تا در پیری
ایشان غافل گردی گویند حضرت یوسف علی بن
و علیه السلام در قضا سال هرگز سیر نخوردی تا از حال
کرنگان غافل نشود و ایشانرا چنانکه ان کرنگی د
که دردی شعار کنند و نه چندان با بر شقت نشان
خدا که فرار بر فرار بسیار نمایند و مردانست که در
احوال رحم و حساس از امری داشته بر کافرا و افساد
رحمت کند و فی الجمله قصه محمود نوی با پسر ما

که شعر است بر این صفت و تعریف این که گفته می شود
حکایت آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی
شما سوار شد به بود بر طرف صحرا طواف می نمود
بر کنار دجله گوئی دید ماهی کبر دایم بر آب انداخته
و دور رود از دیده روان ساخته و لبش در حیرت می
چون جل بریان و پیش در خم صید گیری بر شال کمان
ازین معنی غم بردش همچو عجزش میزد که ماهیان
همچو خرچنگ زمین گشته قدم بر آبش نهاده
پت دام کتر دم ولی از نار سائیت سنجی
ما بود دایم در آبی سیر کرد و دایم شاه مکر سعاد
بجانب او تاخته اگر کیفیت حال و موجب طلال نوال

پسر گفت که دو تن یمنی پدر و پسر قضا و بهر عیش
 برین که اکبر اولاد هم بر است نموده بر روزی که
 از کتاب ماهی معدودی خد که به هم رسیده فایم
 و الا تر صفت حیوانه خواهم بود **پس** گسی تا چند
 بر روزی خود در بدر کرد و چاه و قنات است
 نصیارت که در کرد امر و کتبش هم نشکم او روزه
 اهل را در شد رایش و در هر چند حرف و ایم
 تحفه بکون بامید کشادی و کوشید دوش
 روی نمود گشتن **نظم** و ستم غی کثرتی دانستم
 پا و سرم غی و دلم در پان بر است شاه چو
 این فصل کشید از اسب بپای کشه رخ سحاب

پسر او را و که تن را اشکهاست غم مده که فلبه ز ما
 همه کس چون فرزند در صد و کج روی است اگر
 بشکرم رعبت نامی با تو شکرم پسر نه بدیعی ریا
 شد انگاه بدست خود دایم را در آب انداخت با
 میاسن اقبالش صد ماهی در دایم افتاد بود **پس**
 همان جسم و کین غفلت مانع بر میشود ساغر عیار
 لاله کون پر میشود پس جمله را به پسر کشید و قریب
 مدخل بروزی دیگر داور روزی دیگر که این حسرت
 روزگار زشت بهشت غاور روی بهشت اعظم
 کیتی ناپیده کوس شهر یاری در شش صفت عالم
 نهج نوبت زو شاه بر بر کر عادت برسد

قرار گرفته با حضار پسر فرمان دوا اطاعت پیشگاه
 ماهی گیر را به بارگاه پادشاه حاضر کرد و این پادشاه
 گفت مرا می شناسی منم آنکه دیروز با تو هم سر
 در میان نهادم و بشرحی که در کنار آب با تو کرده ام
 معترف نیستم پس مداخلت سلطان از روز با تو هم
پت چون مردمی از مردوشان خواهند ماند روی کن
 که تو همان خواهی ماند **ششم** در خلاوت صحرای
 اگر توایب و مصایب بتقدیر ذوالجلال اراد
 از تو متعال است و این نیست الا بهجت امحیا
 احوال پس بر این صبر درو قانع بسبب نزد حق
 و حصول نجات خواهد بود کمال غرضه و این

فی البنا و الضراء و حین الباس و لیک اللہین
 صدقوا و اولیک هم المفلحون حضرت یعقوب علی
 بنا و علیه السلام در حین حیران این باین و یوسف
 فرمود که انما شکوشتی و خرفی الی الله خطاب رب
 در رسید که بعز و جلال خودم که اگر یوسف و این
 هر دو مرد به باشند که پادشاه این سخن ایشان را
 بر تو زنده خواهیم کرد این سخن پس معلوم شد
 که در هر شدنی مهم خود را با خدا می کنند
 و از دیگران نهان داشتن پایه سعادت است و به
 حصول امل و عبرت کافیهست تحمل رخ اوباش
 و تخرج صبر یعقوب و حکما گفته اند خیر در امور

۵۸
 احسان روح صفت و حیاق حرارت غریزی و
 مرکب فاجات پس ضد خیر که صبر است بر این
 بقای حیات خواهد بود پس اشخاص موجوده را
 به که مصایب عظیمه و نوائب جمیع طاعت کرده
 و در عین مکن مرض و تسلط المخرج نماید در شایسته
 و صعوبت و لذت شوند و در شایسته و محنت
 و خجالت نمایند کم شدن و کم شدن مال شایسته
 در عبرت روزگار و شدت احوال چهره بخیر
 نمایند که برخی از دوستان بنا که در این
 از یاران زبان شکوفا شد و کمال مروری
 توان شایسته که اگر از وی عزیز تر من زنده می

عصاب جل کرد و چنان گشت که دیده اش شام
 و هدیه دلش یک آه کرد و اگر او را سخت بایستی
 و هر نوعی نماید که خنده دلش دست کوتاه دارد
 نشاط از طبعش مای بدامن کشد و باید دانست که
 حالت مکتبی دل بر نهند و با ظاهر پشیمانی
 زمان کشادن البته سبب نجات و شایسته
 حضرت و امیر العقیات خواهد بود و در
 شوائب نوائب و از دحام الام چهره بخیر
 کلناری نمودن و شد دل را بر محاکم جبرامود
 مایه رو سفیدی و جهان است و بزرگانی که
 از باب حقین و متبذرای متین بودند اند

۸۱
اوقات در شایده و محن شود هر معنی داشته
و فی الجمله قصه ابراهیم او هم و دل بر مرکب نهاده
و می شاید است بر معنی و لغت ترین حکایت نقلست
که ابراهیم او هم رحمه الله روزی با صاحب خود
صحرائی عرفات بو ظایف عبادت فرستاده
مشعل کسه خواص را بکلمات مواعد آیات مستقیم
که مردان است که امروز سطح آیند دل را از زنگار
و سواس شیطانی و غبار هوا حس عینانی نصفی
نموده بنوع عثمای معاصی و فرست عمرای ساسا
نفس را مفید سلسله خزان سازد **مصحح** بحر
شکار از ره عقیده چه امروز فوج ملائک بطواف

دلهای جرحه و نشان چرخه محبت می آیند و صریح
دارالعیار ملکوت شد هر دل را بکات امتحان
از مایه سبا و آتش شام روایح محبت اکثرشان
دلهای شان نموده و ترانه برای طغنه اولک کلام
بل هم اضل سپلا کردید و بدین غمزه برای **بطم**
اودم آدم می زنند و یکی نه بعلم آدمی و نه بعل
پس کعبه دل را که مقام امانت و رکن ایمان باشد که بر
انابت شسته معنی نمایند که از زنگار طلمک مراد
صفا دهند و الا بفرات عرفان نمیرسد **پیر** از هر
غیر دوست چه کند و کسی کافر برای خاطر
از خدا گذشت و توضیح کلام درین مقام امکیه سا

خواس و سدم حواج را از ناصب جو غزل یا بود
 تا دامن عشق قدسی سرشت از الواث صغیر و
 مرز باشد اگر بر خط نکه در دستبان بد کشانی
 قدم بیرون بند و اگر بر شاد شمع راه آسمانی
 نا محرم صورت اگر بدارد درون و بدر باز بقدر سکوت
 در بند تا نخواسته بکوند و پای را بکند سکون
 مقصد ساز ما نخواهد زد و در **دلی** ای در دل تو نیز
 مشکل زبانه مشکل شود اسوده ترا دل نیمه چون
 نقره دست اسباب جهان دل را پسکی سا
 و بکسل نیمه **نیمه حکایت** گویند بعد از توضیح غواص
 مواظط و بلوغ و فوج مضایح ابراهیم راجیم بر

پسری افلاک ملک فلوب حجاج را بخت قاطع عمره
 متصرف شده و روز عید زوار را به بیستی نگاه
 چون جامه کعبه بپوشیده آهوی شکار افکن چشمش از آن
 را پریشان کرده و شاهین صید شده نگاهش کوثر حرام
 رم داده **پیت** لعل و چه لعل چشمه زمزم درونها
 چشم و چه چشم خانه مردم از رویاه عارض بدن
 صفت که رشوق نظاره اشش پیش از شودن شمر
 بیرون جبهه نگاه القصر ابراهیم چون از مشاهده
 آن پسر پیکار کش هر چند محاسن که عنان نگاه
 از ملک حش کشنده و آرد دست طاقس تسی منمو
 و پای طلش حتی هر طرف پسر آمدی ابراهیم

دست شوق کز پان شیدی و هر جانب که شوخ
 از میدی شجایی طاقت خودست دیدی **ت**
 وقت رسیدن تو بهوش هر اسان تن کا که شد
 ز توسی کزین زبانی مرد عارف از سوج آکال
 بغایت محبت کشیده با اصحاب گفت عجب حالتی که
 بی اختیار مرا محبتی به پشایه عشق و هوس بین
 رسیده عقل و ادراک از فهم آن فایده **ت** بخوا
 من خود حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم امروز
 غمی دارم ندانم کن غم اگر نیست بجام پدید این مایه
 از حسرت مریدان هر یک صورت را بر
 حل کردند و بعضی از آن قولی که امروز اناس **ت**

افتم دانسته عازر بنا مرد نهاد **ت** تو به فرمان چرا
 خود تو به کمر می کنند و جمعی دیگر بار با طاعت پیش را
 بر محاک امتحان زده ارعش و شوش حالش
 بودند مترصد کرامتی که بر آن مرتب شود می بود
ت مرد دانا هر چه در کرد عیب بگذارد و منکر کرد
 هست در عیبهام نمی نگر میان صدف کهر
 پس بدتی بران بگذشت روزی شیخ را خبر دادند
 که فرزند صلیبی شمار وطن بالوف بشوق ملاز
 بدین دیار آمده و اکنون بر در خاشاه اذن **ت** طلب
 را بعد از اذن چون چشم بر عهده میمون پسر افشاد
 که همان یار که در عرفت بر سر غار مکتبی بود **ت**

لوارش بلع نمودند و دل بهر شش بسته گردید و باری
تجربش نشست که گفته اند **دل** محبت مشوق
غم فرزند نصیحتی است بزرگوار خلیل مرثیایان
ابراهیم دید که محبت فرزند با مردی نفس بخورم
سیرچون ملک دل دارد که غمخیز در دیوان
دوست اسمش در دفتر غافلین ثبت می شود
الهی مدنی شد که خاتمه دل را وقت صیاد
محبت کرده ام اکنون سپاه مخالف او را
سرخرابی دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نکرده بود
خلیفت را یسخر روح سپهر آغاز بال افشای نمود
بدون مائشای کشتش مردوس پر کشاید **بیت**

پردن گرد مرغ خوش اعزاز سر و شش غنی اش
میداد آواز که مسند بر فراز لاسکان **بیت**
قدم بر آسمان اصحاب را از شاهده انحال
تیراه شهاب در دل گردون نشست ولیکن مرد
محبت پیشه اطاعت اندیشه را بخار ملال از شوق
محبت ذوالجلال بر دامن خاطر به شسته صبر
کوه را چون بنیم که دخت و شکبش سای فلک
چون جاب ویران ساخت **نظم** که چه در طر
دل از جان گرفت هم جگر خوش نندان
مقطعه در عذوبت عشق بدامد عشق شست
از غشوه و غشوه اسم کتابست که مانع غرق

بر چرخ شایخ تو برک درخت پخته و در اصطلاح نفسی
 که در مزاج انسان جاری گشته و واسطه فرستادن
 مطلوب کرد و غم از آنکه قرب روحانی بود و چنانچه
 و این بر دو نوعست حقیقی و مجازی میان عشق مجازی
 در بعضی دیگر صورت می پذیرد و انشاء الله تعالی اما
 عشق حقیقی سبب است که نفس سبب می طمع
 از هر علقه و عواید حسانی منوره بیدایت صبح
 تجرد از حلقه شام بعلق میزند و چون عشق حقیقی در
 صوفیه جریحه محبت ازلی است پس منع این نفس
 حقیقت جریحه برای السبب بر یکدیگر نیست
 و ازین که جریحه عشق نامست پاشی محبت میخیزد

و در دیوش بجا که عدم ریخته بر نشان این
 نشاء را اولیاء الله گویند حکما قال فی محکم
 من شرفت بالنو علیه الخجل التجهان اولیاء الله سکوا
 فکان سکوتهم کلرا و کلموا فکان کلامهم ذکر و نظرو
 فکان نظرهم عذرة و لطفوا فکان لطفهم حکمة و مشوا
 فکان مشیهم من الناس برکة معنی آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله
 گفته بدستی که دوستان خدا ساکنند و بوده است
 سخن ایشان ذکر و نظر میکنند و بوده است نظر ایشان
 عبرت و حرف میزنند و بوده است حرف ایشان
 حکمت و راه میروند و بوده است راه رفتن ایشان
 برکت و گفته اند این زمره در عرصه قرب احدیت

و ساحت وصل صمدیت اول معرّش کرد
 پس در آثار نظرش کرد که ایند که الله صانع فله مصنوع
 لعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را و
 معرفت وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع
 و لکن مصنوع صانع فهو الله صانع لا جرم فرفقه
 ترانسج ما را اینا بشینا الاینا الله عبده
 و بعضی از صوفیه بوحدهت وجود یعنی وجودی
 جبر وجودی نیست و این صور و اشکال محلیه
 از لحد ان دانستند که هر یک بر یکی تابد وجود
 شایسته عرض میز است مل حورشید که چون
 برشهای محلیه الالوان تابد بر آینه منعکس الالوان

فقد استدلوا بان
 ما یشتد له انوار

محلّه خواهد شد و حال آنکه از خود لون پذیر نیست
 ایشان در هر چه نظر کنند حق را پسندند هر که را خواهند او را
 باینده **ب** یکجا نیست درین حایه و از بر توان **ب** یکجا
 می مکرم انجمنی ساخته اند که کونین جمعی را بسیار
 با هم نشسته که مادی است که حرف است
 شودیم و از وجود ان اصلا اثری نمی بینیم و نمیدانیم
 که آب چیست پس بزم دماهی که بزرگ ایشان بود
 آمدند و گفتند که شما آب را با نمایید او در
 جواب گفت شما غیر از آب چیزی نمی نایید ما
 ابرایشان نایم و شمرطست که در عین شاهد بکلیات
 نور قیاس چنان رهستی خود بگذری که بخرد و بخت

در میان چیزی بینی چه عکس شخص در اینجور شود
دید اگر خواهی که از راه نمایی باید که بنحو پروازی
کویند که راکی را می رسند هر چند خواست است
در آب راندن کبرش رم می نمود پس آراک
کردند تا اسب باسانی بگذرد صاحب
در آن حالت گفت اسب ما خود را درین آب
مید بقطع این طریق بر مشکل بود و چون خود را
نزدیک طلب رسید و هر چند درین آب پیش روی
قدمش بینی و چند آنکه این فقر بحر القعری
کوهر معصوم و زیادهایی **حکایت** نقلست که شاعر
نوشان لعل لبش را بن هر حلقه صبوحی کشان

کاس من با معین ساقی فیض ازلی جایشی بخش
لطف لم یزلی علی ولی علیه الصلوات الله علی
در خواب دید که سایی از حقیقت تجلیات
قدسیه بنوال نمود فرمود نور شرف من صبح
و سحر علی میا کل التوحید آثاره شوق بر علی
طلب زیادهای تو منج نمود بار دیگر آنحضرت
اطف السراج فقد طلع الصبح الصبح بدیل و
را بعضی اوقات حالت مستی دست میداد که
از تاثیر کاس محبت دامن انبار هستی در چیده
هر چه بخورد و مست جمله صبح دیده پای کوبان
عرش لغت زمره پر دار و جنت و جی للذی

۲۴
و طر السموات و الارض میگردند و این مرتبه را
فناء فی الله گویند و لیکن چون سبب تعلقی بیک
جلو پیش در لباس امکانست با و از آن روح
رفیع بجاه ویل من آمده کسوت معاشرت و
می کنند کما اشار الیه البنی بقوله الا جال کتب
علیهم لم یستقروا هم فی اجسادهم پس در حال معاش
اگر در جمیع امور مرد سالک متابعت سر
عزای نبوی نموده قدم از منهج صواب برون نکند
فوقی عیش و راضیه و الا از زمره کمران خواهد بود
که و اتمه و ویر و بد آنکه ذوق نشاء محبت منوط است
نخست به معرفت ذات محلی بصفات الهی کما

هو حقه تا بدانی که در منزل و خانه که می رسی و الا سبب
ترسی و در کتب احادیث مسطور است که در زمان
خلافت موسی علی سنی و علیه السلام عابدی با
آنکه چندین سال عبادت هیچ گونه اشراف درگاه
بر و ظاهر نمی شد روزی حقیقت از انجانب کلم
الرحمن معروض داشت استدعا اظهار انحال
بجست ذوالجلال نمود موسی در حین مناجات
چون از سبب رد قبول طاعت عابد و جواب
پس کمالی وی را کعبه یقین سوال نمود جواب شد
که یا موسی من و می سبب بعد او شده چه حال
درین درگاه چندان را نیست اگر فردا بجهت است

زمانی باویشنی حالش بر تو ظاهر کرد و حضرت کلمه می
 دیگر زبانت عابد آمد بساط محالطت و بصا
 بگشاید چون زمانی بر آمد عابد لب سخن کشود
 که حیف که حق تعالی راحله ندارد که سزای این مژ و روم
 را چیده این علمها ملت شود نویسی کشت ای غایب
 خدا را بر کوب و راحله چه حاجت و عالم را
 او است ازین نوع سخنان است که سزاواره گو
 است و تراد پس پرده حجاب دارد و درین
 مقام مشکلی فی الجملة بر حقیقت احاطه میان عاشق
 و معشوق دلالت نموده سالکان این راه را
 و متوجه عالمی است قصه دیوانه بغدادی با آن

که مشغول می شود **حکایت** صاحب بطری گویند که در
 دار الشفاء بغداد جوانی را مقید دیدم که نیم شب
 باده میخورد و تاراج کاش حضرت کرده و سیل
 بر شک جگر میزدش تا یک خوان و فایر و
 و از هجوم گریه سیل شاکش شک و جگر بغداد
 در کاوش جگر خسته گزناش حلقه میشد و فریاد
 یعنی از نوز شو عشق در ایش بود و از سر جوشان
 محبت سرخوش **بیت** سری نهاده بصد در و در
 در بالین ناشی فاد بصد صغیف و رخ بر لب چون
 شیخون سپاه چون عقل از خاک و ما غش عقل
 اقامت از پای بر گرفته روی بهر منت نهاده

ز ماه بر چرخش مصنون داشت و لیکن خزان باد
 الهوی چشم سلسله موئی سروش هیچ سلسله
 را همچون همیش جز بر خیزد کف کردن نهاده
 بر کینه حسیری باروی گاهی گاهی سحر و کا
 بدین بزم مد کرمی شد **پس** که بن بکده چلی
 روزش بود امر **پس** که بنی ز خیزد کردن
 بر پام **پس** برسم و سوزنی کفش ای جوان
 می نماید که ز بسا و بر ایند چرخه ات رنگ شده
 و پیاخت دیده ات از نیل سر شک سیل طلعت
 که خیا که از سودای خون خواره مرا حسرت
 محزون فراق محفل شده اعلام کن با یارح فقیرا

پر دمع ملغم بجران نموده شود و اگر کوئی از الدین
 که طبع را ممکن نیست پیغام احقیت مافی محبا
 بعد از وقوف بر آن مکان دارد **نظم** در حد
 چون سرو پا ایتم مدام که خود زبان کل پر خار
 جوان گفت که پیغام من آن است که در بغداد
 بفلان محله و فلان کوچه رفته و فلان خانه را پیدا
 کرده و در کوچه بعد از اسماعیل جو آب بگوئی که
 آن لکد کوب شد باد فراق که اش حسرت بجا
 جگر نشسته آب از دیده ریزان میگوید **بای** در عشق توام
 طاقت نهانی نیست **پس** او ز خبر توام مات بسپاس
 نیست **پس** تا تاب و توان بود و تحمل کردم اکنون

۱۰
چشم تاب و توانائی نیست پس مقتضای فرموده
انجوان رفتم و سراغ آخانه را گرفتم و چون منمونه
بصاحب خانه امانووم دیدم که دختری که آهوی
رو بآزار چشمش شده و لایزال گشته و ترک خون
عمره اش سر صدقه بر دراک زلف بسته از
لعلش خون در تن با قوت فاسد و از سرمه
بازار بحر و کان عکس هر موی کیس ویش در دماغ
رکی از سودا و خیال مرده خالش در دل غیر نقطه از
پست شمعیت کزین فتنه پراشوب شود **باید**
نیز نباید که کسی خوب شود بعد از عرض ناز آن
نوس لب بر درج لب کثوده در جواب **باید**

در عشق کسی را که توانائی نیست در بحر محمل و شکافی
مرگست علاج او و پروا از مرگ **باید** مصلحتی
که فرمانی نیست پس بار کشته کیفیت جواب **باید**
بار نموده بچاره غره بزد و جان بداد و بخت **باید**
واقع چون بدر سرای دختربار کشم او از فریادی
شنیدم معلوم شد که دختربار نموده **باید** شنیدم که
روزی کردیلی **باید** قصد ضد سومی شیش میلی
زد میلی کی شیش از پی خون **باید** بودی و ش خون
از دست مجنون **باید** در چاشنی محبت و آن
کنایه از عشق مجاز نیست جمعی از عرفا عشق مجازی را
سبب ادراج مدارج حقیقت صعود و مدارج قرب

حق دانسته المجاز فطره استحقاق بعضی از حکایات
را نوعی از مرض النحول یا شمرده اند که سبب آن
صورته و شمایل جمیله احلال در مزاج و اشکلی در
حادث می شود و ظهور این مرض را در مزاجه غذا
و بطالین سبب آنست و ماده ایشان مسرما
از و علاجش را کثرت مجامعت و طاعت
و ستر بعد العمد و انباء اخبار موحشه از جانب
مناسب دیده اند و بعضی گفته اند عشق با
فی القلب بحرق ماسوی المحبوب و ارسطو
العشق عملی الخواص عن ادراک العیوب و فی
نار موصدة تطلع علی الافئدة و بهر تقدیر

که بفار شهوت مانع باشد بهوش آید است
در محبت شرطست تزهیض اگر که و رت خبا
شهوایی و مجرد خاطر از الایش لذت بهی چون
همت اگر خاطر میل مشربطایع را نیست که بوی
طوق منت غلق کردن کردن کرشمه فی رزمه
و ترانه دوفی نباشند مقصای طبع این
چند اضعاف عشق و عاشق نگاشته خانه میگرد
صفات عشق با که عشق حسروست که چون
بک دل سمنه خار خار در تازد و انصره را
اسایش بر دازد و نیست که چون در کش خاطر
کرایه صد کل بر حجره جگر کشاید که طفلان

را بنوازش جانم کلون در گشت و گاه افشردگان
 او را کرمی گاه اشی بر سر بند و امن مفسدان
 جوش چون دامن بحر پیر جان و دست سنان
 از پند داغش خون شاح سیرین گل شان و صلسان
 گلشن امید بحر شش فخر سعادت را کینه دامن
 دلفروزی شورش شور فروزی اتحی عجب آستان
 شوق افرا و طوقه کفیتی است بخت صلا از عالی
 نیست و از عاری عاری ندانم توانی دل از این
 مدار و خاطر را از بخش سکار کند از **نظم** زافون
 حاصل و این است که دوستی بشد بر دوست
 و کرامات عاشق در محبت یک یکی و سر بازی و در

بر نیمی و خون ووشی و خود فروشی و تن بخوردن
 و دل بر صبر نهادن شرط است که بیا دیار شاد و مایه
 نه بدیدارش معتاد بدانکه در عاشقی کف بر زود
 پرواغ و کینه دهن بسته خوشتر از کریمان لکشان
 و درین بازار رخ زرد و عیار و نایست و یاف
 سر شک را کسی خریدار نه چه لذت عشق دامن است
 که خاطر جانان را با شماریم و زرشاد سازی نه با فو
 و نیرنگ عاشقی را بر طرف کن تا زری پیدا
 و خاطر عاشق از غایت ملهت شعله شوق در هیچ جا
 از عشق سلی نیست چه آغاز طلبش نعمت و بار
 و بعد از حصول آن عرض احتیاج و انصاف و دوام

استمرا وصل مدعاست پس از آن پانزده شنبه
 آن پنج مپوده و مذمت بی پایان خواهد بود پس اگر
 عاشق بر چرخ طبع نباشد تواند که با عاشق یاریدنی
 برود و الا بزوال باطلک همش فضل خواهد یافت که
 صفت معشوق ای سنگدلان جفاکار و جور و محنت
 بشکان عاشق از ار هر چند شما بفرور حسن فیه اید و
 استماع نصیاح بحر کم کوش خود نمید مید و لیکن
 قیامت و مذمت دست و کربان است و ملای
 نیز در کمان از سیاهی نامه عارض و حبت تر از وی
 حسن با و آوری که شام یاسر اصبح مید از بی می
 و ماتم مذمت از اسو ایل حبت میت یاری عا

صادق را از لکوس من و ریشاس و از از راب
 سحر خیزان هر اسید پوفانی شعار خود مسارید با
 و فازد و غما یازید ما حصل کلام در شوه محبت و
 عشق بازی آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق
 باید که حکم تجرد نفسانی زن حجاب قرب روحیه
 نکرد و چنانکه اگر بصورت جدا باشند و لیکن
 یکی باشند و اگر در ظاهر خشکین باشند و لیکن با هم در
 و فی اجمعه قصه از ردون زلیخا و یوسف را در زندان
 و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با و جو چشم وی و
 بر اتحاد و تقریر این
 ماه سپهر کنعان بطلت زندان منجف شد و کوکب

مصریان را با حق فراق مبتلا ساخت زینجا شد
 تراکم افواج ابتلا بای عشقش از پا دارند خست و
 تلاطم امواج سوداوی سینه خفاش را غرقه ساخت
 لاجرم سبب بالینو لیا عشق انحراف درم خاست
 یافته دلش را از صبر چشم یاری بود و به عفاش را
 با دماغ مروت و آری دماغ عشق داری هاری
 پیرس که این معامله با خاطر نشان است روزی
 نفس رو با باز که غنچهش را بران داشت که باز
 یوسف داعی ناز به بردن یعقوب بند پس بدید
 آمده جلادی را از فرمود که تن یوسف را باند ادا
 سرب از بانه چنان رنج ساری که سبب سکین

کرد و باید که صوت ناله اش از پس دیوار بگوش من
 برسد تا از ماکه پناه سیاه اندرون عصب را
 که غضب ملک دل کرده ملک رحم رحم نای
 بی تکلف من خریدار خریدار توام یوسف
 دیدن و گرمی نمودن مشکست مرد بیایست
 اطاعت پیشه را بنحاطر رسید که بوجب چشمی که
 که بر طبع او بالعرض مستولی شده بر چنین امر شغلی
 نمودن مصاصی خردمیت چگونه مات عفا
 او ردی که برک کل را چون نبل لطف بفرست
 افکنده و شاخ یا سمنی را چون الم دماغ رک نماز
 و نیم سحر اگر راست معصا پر هوش قدم

بدانگونه که در این مکتب سازد و بخت مشک
 اگر نه بر نم دما عش راه یابد شور دران انجمن اندازد
 زین ناکلی کردوش رنج به پا اگر کش پوشد ز کجا
 حور بر فرش محل نماید که از پاش خلد حلقه چو
 خار پس بالضروره طریق حله اندیشیده یوسف
 را با علاء ناله ملقین فرموده و تازیانه بر موضعی دیگر
 میرد گویند یوسف هر چند در طریق ناله استغاثه تمام
 زیاده می نمود ز اینجا در خبر مبالغه میفرمود و عاقبت
 بخاطر رسید که اگر برسل امتحان کشند اندامش نمود
 خواهد که بر کیفیت اخباری حکم اطلاع حاصل نماید مباد
 که چون از علامت تازیانه اثری نپندد همچون بسمان

بر خود بچسبده مراد عقابین ملاکشد همان به کشته
 شفت را کشته مقدار سر سوزنی بدو ایست نام
 والا جانم حیوانم متعاض قضای بریده خواهد شد پس
 قصد از رون یوسف نموده چون تازیانه اول
 بر و زو زینجا گفت پس است دیگر تا بم نماید فرو
 بداید که تا بم نماید شوخی در چشم خرام نماید
 در مکارم سخاوت قوله تعالی مثل الذین
 یفتنون انوارهم فی سبل الله مثل حبه نبات سبع سنبل
 کل سنبله مائه حبه حضرت رسول رب العالمین
 النبیات فرموده من سجد به علی الانعام صار
 نعمه علی الدوام چون سخاوت عبارت از من

طیبت است بنیل مال مرخداوند استحقاق را
 پس هر آنکه صاحب این سیرت محبوب قلوب کافه
 انام خواهد بود حدیث معجز مثال خاتم فص الرسا
 علیه صلوات الله والتست بر سبقت این پنجان در
 جنت بر سایر ائم چنانچه در حین مخاطبه با روجات
 خود فرموده اسر عک لحوقه لا طول لکن مد یعنی از شمار
 بدل نعمت پیش است در بهشت بمن زود تر رسد از
 کریمی پسند که ترا چه بر شوهر گرم اعر اگر گفت از شما
 بانی عبرت گرفته که تا خشی که دوست داشتی
 حشت دیگرش ندادند وضعت سخاوت پیشروا
 اگر چه کسب بفر حاصل میشود اما بران امدی چیت

بما نظرق که حصولش کمی است شاید که رشن نرسا
 ری باشد و از حسن سیرت سخاوت خندش که بخل باشد
 معلوم می شود قال الله تعالی الذین یکنزون الذر
 والفضة ولا یفقونها فی سئل الله فبشرهم بعذاب الیم
 بر کای ابراهیم خلیل مسطور بود که الرزق مقسوم و
 محروم و البخل مذموم و گفته اند که اتفاق مال بسیار
 اوست و امساک موجب طربان حدشان مثل خوشی
 که آتش مخمروح نباید ناچار باعدا رخها شستا
 پرا نصاری گوید دنیا را اگر دوست میداری بد
 ماناند و اگر دشمنی بخورتا مانده که گفته اند بخل سب نقصان
 حرارت غیر نیست چه بخل بقدر کفاف قوت میجو

بدانکه سخاوت را سه خد است افراط و تفریط و حد
 وسط اول را اسراف می نامند و آن عبارتست از
 زیادتی خرج بردن و صرف مال بغیر ضرورت
 اموال بغیر مستحق فال حسن بن علی علیه السلام خست
 من اخذ بغیر حق و اعطی غیر مستحق و این صفت شوفا
 و شرعاً حرام طایفه لازم و صاحبان این طبع
 کسانی اند که از عمر میراث یا کنج یا بقیع زری
 جمع کرده اند و از شغل صناعت و سفر و امثال
 واکتبی بهره اند و آخر عمر قدری از زمین دارند
 و حد دوم گنایه از زیادتی احتیاط است
 معرفت مستحق و دور بینی پیش از قیاس و صاحبان

طبیعت را نیز سختی شاید گفت چنین شود بخل است
 و حد نیم محمود است بر آن دلیل که خیر الامور وسطها و
 در ضابطه سخاوت همین قدر کافی است که چون
 خود ضعیفتری در ثروت و قدرت پنی اورا بخواهد
 کنی چون گرسنه بر دست آید او را محروم نسازی
 کما قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر او عاقل و غافل
 از یکسال لازم نیست مگر در حالت عسرت کار
 را ببدل مال شاید اگر چه مستحق باشد و شکر کند
 عطیه محمود است کو معنی باشد از جمله سخنان ضروری
 که شکر کنند را امید و نعمت دهند و شکر کنند
 و نیز گفته که قدر شکر کنند از نعمت دهند و شکر کنند

چه شکر باقی ماند و نعمت فانی کرد و محبت هم از رحله
 سخاوت و معاوضه دخول جنت است قال النبی ^{صلی}
 الله علیه و آله لكل شیء مشاح و مشاح ابنة حب الفقر
 و فی الجملة انچه از اصبعی مشغول است ذکر آن مناسب
 مقام است و تقریر این است ^{شکل} ^{ایست}
 عرب که گفت در آن آن که شهاب از او حتمت بر مردم
 و خوش معانی غریبه و مشابهه بنواید و عجیبه
 رصفت کشوده مراد جناح سفرداشت و قبیضیم
 میر حجاز راه و از می نمودم شی که در سحاب و
 جمله خاک بگریه رود ز دیده کشوده بوق حشر از
 رعد ناله محبت و دود و شش و فلک ناله می

زین اسیر عباد به خدا سبک از غم داشت میزد و
 همان طوفان سایشش ناپدید بود و فلک بد
 امتناع چند آمد و امشش مکفرت همچنان چون
 بگردن بود خوش بهت بر میان زد و این
 خاک ترسم عاقبت در کاسه چون کند طعنان
 سید کار را بر را چون برف سفید روی ساجیه
 مر شک بنای می شود از پای در انداخته پس را
 دیو زک عالمی لباس که غول طلعت راه بصر
 چون از اسب هرمان باران بر طرف که شافیم
 با چار بغرم نه نیست توین مجامد الکام داده
 پایان هر سوسه سابقان کشم راهی بجای مردم

اگر بر از خویشین آسان بود و میکردم تا رگم حسنا
 و لیکن بروی به طرف که می نهادم صورت رانی
 نمیدیدم و هر سو که کام می کشادم نغمه غلام شنیدم
 تا پادوست از خود دست برک دل نهادم و دل
 جان گرفته بستانم و آدم زنده می برده شایسته طلب
 مقصد جوی کردادم که دین دارم سرگردانم تاگاه
 از جانب طور هدایت شادم هیچ لغای خود شنیدم
 نمود که از عکس و عیش شب مشکین بستانم طلبت
 چهره بر انداخته و از پر تو عارض غش ملک کملی بر نداشت
 کفاری حاشه یعنی در آن شب تا رفته تا بار غم از دم
 بر کشت بار غمی که خاطر ما شده که ده بود

روش دلی خدا بفرستاد و بر کف از ذوق شایسته
 شمع تخم برافروخته و غنچه دلم بکشد لب شود پر
 شوم ببال فشان کشت و ببل اقبال خوشحال من
 از آن شعله دیدم چون بزدیک رسیدم شنیدم
 که اعرابی با غلام خود میگفت عجب حالتیست که اشتباه
 با یحیی و دینار ماورد هاما که رطوبت هوا مانع شغل
 آن است باری بر فوج که باشد اش را فروز که اگر
 خبر همانی من دهم بشکرا نه آن زمان من ازادی پس من
 بحضور غلام رسیدم غلام در زمان خبر مرا بخواب
 بروید پس از او شد و آن بنده بخواهم بیک شکر
 خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منهایست خود

۱۱۰
کامران شدم القه ماته روز که در آنجا بودم
به تهنیه ضیافت و طوطیه اسباب اقامت قیام
بنمود گاه بره بریان کردی و گاه کوسفند قریا
نمودی جودش کباب آهوشور کرده و بشش چکر
بریان نموده فرو گذاشت هیچ از مهر بانی
که بر خوردار باز از همانی بعد از مدت سه روز
شبه انصاف مرا بر آن داشت که بهر تخفیف نصیب
بار غنیمت بر مرطبه اشغال سببه سکون را بسیر منزل
سازم که گفته اند تا فقه طبعی مکن بر سر خوان طبع
تا خورشیدی غوره هم زرخ میرسان اما در آن زمان
که مرتب اسباب سفر داده سباط و دایع کسردم

دیدم که اثر رنگ بر جبین حمله اش سببه بخت از
شوم طلفت جوایم شدند مرا اگر کیفیت اسباب
افزوده از روی تعجب نوال نمودم که درین
وزنه نوعی مغر وجودم از خوان جهان شمار بود
که تا قیامت از غمده سکرش بدرایم چه در
احسانت کرایم که تا محشر حلت بر نایم
ولیکن این زمان که وقت و دعوت ظهور
بر جبین شما عجب می نماید پس کی ایشان
جواب شده گفت ما مهملان غم اقامت
بجاش خریدارم و چون اینک حلت میکند
از روی پیرایم از یکدایغ فراقش را حاکم

وانش بجزاش در دل ما شعله افروز بجایست چنان
 باید که ما را بدین روز گذارد و سر خود گیر و
 شها گذارد و منی باید مردم شناسی
 چه کردی صفت بی موجب جدائی
 در محاسن شجاعت برای شجاعت اعم و اعم
 از سخاوت تواند بود چه شجاعت مستلزم
 که شکلی از نفس و مال است و سخاوت مستلزم
 اخیر و مردم را این صفت احکام است قال
 الله صلوات الله و سلامه علیه و آله ان الله
 الشجاعة و لو علی قل حیه و الکتاب را درین
 زیاده خلست از سخاوت چه بار صاحب

و بکثرت مشاهد محاربه و مناظره مبارزین
 کشته و شجاعی که پی سبقت علم در بین خود هم
 شود نوع احکام خواهد بود چه بعد از اطلاع
 اندیشه در طریق مدافعه آن چاره بسته خوف را
 بجمیت مردی از خصم دور میکند و قبل از وقوع
 اندیشه را در طبع مدخلی نیست و و هم مستولی از
 رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت خود
 در مدت عمر مشهور مغرور بوده گفت شبی در
 حشمه بودم ناگاه احساس متحرکی در دهانم کردم
 چون دست یازیدم ماری بدستم آمد از وی
 ترسیدم و چندان که گفتم که سگی بهر ششتم

و شیوه شجاعت را نیز نه دست حد افراط و
عبارت است از کمال بی باکی و دلیری که بمقتضای
حزم و عز نباشد چنانچه کسی خود را بر قلب اش
یا با جمعی سیرد که صرفه کار در آن داند و این را کفر
و نوعی ارجحان است و حد دوم تقصیر و این کنا
از خسیاست دور از قیاس است در کارزار و
اندیشی در عاقبت کار تا سجدی که فرصت بدست
و این شیوه از مقوله حین است و بقایت مذکور
و الا سطر منها الشجاعة من شجاعت منضم و نیز
که محل واقع شود از روی عقل و حزم و جفا شجاعت
را در امور دلبسته و ملزومه صد نیز معبر است

چه قضایای الثاقبة مثل راجی که تیر قصد صید غیر
از کمان کشاید و برد دشمن اند ویرا شجاع نشاید
گفت آنچه مرد شجاع را در شیوه خود بکار آید
در وقت محاربه سیاط از دست نداده و
خود را ملاحظه نماید چون باب مقاومت نیاید
از فرار عار ندارد که بابرق ستیزه کردن منصف
مینست از لاف و کراف خشم نمیدشد چون دشمن
آمان خواهد دست از روی بردارد و لیکن اگر دشمن
نباشد بر عاجز تر از خود اسب جاشازد و در غایت
کشی شود مردان نیست و در حالت نبرد از مرتکب
نهراسد بلکه امنیتی بخاطر آورد که هیچ شمس نماید

خواهد بود قال الله تعالى قل ان ينفعكم الضرار
فررت من الموت والقيل و هرايه بخون خود
روی بودن باز بر قان زرع است چنانچه
شکار تشنه شجاعت است الله الغالب علی انی
طالب علیه السلام بدین معنی ایراد نموده و الدین نفس
علی ان مصالیه لالف ضربه بالسيف علی
الراس ای چون من متبه علی القتل از پروی
ظلم به برهنه و حسب فسادت قلبی که آدمی را
بسیار رنجش بهم میرسد نفس و بد ظلم را
شود در معرکه کارزار شادمان باشد با چاول مبارک
اگر چه مثل بر صغیر است ولیکن خامه اش

بر بهجت و مغافرت خواهد بودن دشمنی را چون
کنند اگر در زارش کشد در ضبطش حیات تمام مرعی
تا باندک غفلتی جمع رنج خود را ضایع کند
باشد که سر نیز در باز و چون انخوا کند باندک نصیری
خود را در باخته همه رنجش ضایع شد پان این قصه
درین ولا بصحت پوسته که دروشی
پوشی صاف مشربی که کام پیش از پاشی
فخری صلاوت مذاق کشته و لب از
ساع الفقاء احباء الله صاف حرمه کشید
این زمره که سالکان هندی در ظل حمایت
زیر قدم فاشد هست از جام محبت نازل

۱۰۸
و از آنجا که رسم درویشانست و عادت خوی
ایشان حکم یاجت پای بر خط پای همنش بریم
بلادی از سواد ملک خود بطی پیمان قدم نهاد
کمی بر فرش نعل کاه بر روی کیا اقم بنیم تا
تا کجا خیریم کجا اقم بعد از قطع منزل چند شبی ترا
رسید باز اقامت کشود چون زمانی برآمد سوار
از در درآمد با سلاح ارابه و زور نجابت سرت
درویش چون نیک کرست جوانی دید و خط
نهال از حیرت سرو فاشش بگل مانده و لاله زار
دید از حیرت گلستان چشش داغ بر دل نهاد
لعش بکوه بنیم دکان نمک فروشی کشاده و در

بشود بکلم معجز عیوی صلا داده آسمان چون زمین
خاک را پیش و زمین چون آسمان تیره روزگاهش
کر صورتی چنین بقیامت در آورند مجرم هزار
حذر یار و کنایه را و با وجود حسن طوفان ساس
ملاحت شکر امت ساس ثار شیر دلی و شجاعت
ناصیه همیوش ساطع بود و انوار دلیری و هو
از غره همیوشش لامع تیغش ز کله سرنی مغز
و دشمنان سر برنده را چون هما استخوان پد
اما چون قلعه درآمد از رخ شبدیر غنیمت یافت
اسب را بست و سلاح کشود زمانی با درویش
مصاحبت نمود پس بجهت احتیاط آتش ز شمع

۱۱
بر فروخت درویش را گفت رخسار یافت یک
اطراف و جوانب را با طریقه که ملاحظه نمایند مباد
کافر دلی بقصد رهنی معارفه کین گرفته متاع وجود
تبارج برد علاج واقع پیش از وقوع باید کرد
پس شمع بدست درویش داده خود چون افادت
و او چون سایه از پس حجره حجره ملاحظه می نمودند
بحجره چراغ فراپوش شده جز از نظر بر کرطلیتی فاد
که از صلابت بتیش حجره رکفت میخ لرزان بود
سیاست بتیش طعن سنگین کشف سر کسان
بعزم غارتگری بر جان فتنه زده قلند و در کین جو
اشامی نشسته کین خواهی میان را شک بسته دل

چون سنگ را بر چنگ بسته اندازد و دید که شعله
از کین برخواست تا چار دست بشع کرده بنک
ولیکن آن شعله شعله دیر می ترسید دل رفته اند
شعله خش چون صرصر در او یخت و در مانش زین
دستش را به تباری و تبارش بر شتابت درویش
نعمه آفرین سرای کرده پس دگشش مبالغه بلوغ نمود
خارجین شلوات از شعله اجل پاک سوزید و ریشتم
بر کینه خوشتر و لیکن جوان بد میخی راضی نمید که اگر
بر بهر آب شمع مزاج جبرعه مرکش خشانم فردا شیرد
چون معلوم کرد که روبا و ارشش زند
اگر زنده اش بیند دهن که قوت سرخه نرین

ما چه خداست کبر و چو سج از رخ شب برده
 پید شود که مرد کدام است وزن کدام و چون در
 از رگزار لشکر سزار زلزله در شهر بن شده بود
 که از شدت برودت سخن هوس و خون بدن
 بسته نه پادشاه و ای لوح و نه ابرای می موج
 زدی شده است هوا سبکه ز مهر بر مزاج نفس نشسته
 بکلهای داغ چون شبنم بناچار نشی برافروخته کرم
 نشاء حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار
 مواکب خواب در فضایی خفته ظاهر شد جوان باده
 گفت تو اول زمانی پادشاه تا من پاس این ندیدی
 چون تو از خواب سیر شوی نوبت خواب من است

و ز حمت پاس با تو گفت حاشا که تا این کشنی ز رید پادشاه
 مرا خواب آید بکلم النوم اخ الموت خواب من را
 مرگ است چگونه خواب بچشم من حجاب آید
 مگر خیال تو بیرون رود که خواب در آید تو خواب و
 که من سپیدارم و از آسایش خواب هزار پس چون
 اعتماد بر آن کلام خام نمود و تو خواب داد
 چه خوابی آتش صد خرمین عمر چه خوابی همچو من
 چون زمانی بر آمد درویش را نیز از تعب راه دور
 پاده روی خواب روده پس مرد در اسرار
 نشاء کرم شد و درویش و حق از خواب سیر شد
 دید در دلقه دست باش سوخته و سر جوان را

شمع بر باد داده خاک بر سر کنان گفت
 پیشکش خوابگاه با سرش از دست رود
 پس اندزد و جواز ابر به نه نموده برش سوار شد
 و از غایت اضطراب غافل از درویش روی
 نهاد درویش خلاصی را غنیمت دانسته در بابط خود
 مربوط ساخت اما چون در ذوق قدری راه رفت
 بیاد آمد به قصد قماشش عنان منطف ساخته روان
 رباط شد در بابط را بسته دید بابک زد که درم
 بکشای تا تو ازین غنیمت حصه به هم درویش
 ای کافر دل می مروت مرا با اسباب طلا
 چه الفت است که بدین عنایم حرام رغبت باشد

تو اش طلعی که برافروختی ازان باشد که آه و دود مظلوم
 برق فاجعه من عمرت بپسند با نوای ناله جگر
 بشعله حسرت حس وجودت را خاکستر سازد
 آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند اشکات
 خونین رخنه در دیوار این میکند امیدوارم از لطف
 حاکم عادل عدل شعار و قاضی دیوان لیل
 و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم بنویسد
 سینه مشکها سبیل کرده زمین از شقایق خونت لاله
 زار کرد و خارستان جهان از نور زور گشت
 نو بهار هر که برهنه جمعیت طایر باشد
 که پریشان تر از آن لطف پریشان کرد و آماچو

شمع بر باد داده خاک بر سر کنان گفت
 پیشکش خوابگاه با سرش از دست رود
 پس اندزد جوار بر بنه نموده برش سوار شد
 و از غایت اضطراب غافل از درویش روی
 نهاد درویش خلاصی را غنیمت دانست در بابط خود
 مربوط ساخت تا چون در دزدی راه رفت در
 بیاد آمده به قصد قتلش عثمان منصف ساخره روانه
 رباط شد در بابط را بسته و پید بابک زد که درم
 بکشای تا بتو ازین غنیمت حصه بهم درویش
 ای کافر دولتی مروت مرا با اسباب
 چه الفت است که بدین غنایم حرام رغبت باشد

تو اش طغی که برافروختی ازان باشد که آه و دود و دگر
 برق فاجعه من عمرت بپسند با نوا می ناله جگر
 بشعله حسرت حس وجودت را خاکستر سازد
 آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند اشک
 خونین رخنه در دیوار این میکند امیدوارم از
 حاکم عادل عدل شعار و قاضی دیوانه
 و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم بنامت
 سینه منکها بسجلی کرده زمین از شقایق خونت لاله
 زار کرد و خارستان جهان از نور و زور گشت
 نوبهار بر که برهنه جمعیست یارب شد
 که پریشان تر از آن لبت پریشان کرد و آناه

دزد و دیکه درویش درش منکشا بد کرد حصار
آمد که مکر خنه بهم رسد که از آن راه یابد ولی آن قلعه
بود که کند اندیشه بکره حصارش برسد می و کبوتر
و هم او جش را نهایت ندیدی بنایش چون دل آن
از شک و آسایش چون دیده عاشقان پرا
و حصارش چون عهد وفاداران بی قصور و دیوان
چون محبت عاشقان خالی فوثر بنایش چو
سنگین دلان در شک چون غایب بختان القه
بعد از سعی بسیار چون آتشش فوید شد
خود گرفت روز دیگر که شاهد صبح دایم شد
کو اکب ریخته تابد امن در خون شست مردمان

در انحصار کشوده چون خیال اقبال بد گرفت صبح
سفر نموده بر گشت چندانی راه زفته بود که جمعی باو
بر خورده سرای انجوان از وی گرفتند مردمان
را فواره از سینه جوشید باکر بیان دیده پیا
القصیه نمود سواران بعد از استماع این واقعه از
بخاک افتاده چهره زمین را از اشک لاله کون انوار
کردند و عرصه خاک را از راه شراب رانشان
کر بیان بر مهر خدای کشاده و طفل سر شک از
مهد دیده بخاک افتاده جمله بدین معنی نوحه کردند
ترانینخ خود را ز کمان چرخ بر آهوی این جرم
تیری خشان که گفت زه این کمان دروغ درویش

تحقیق دانست که انقوم پدر و برادرانش بوده اند
 که بطلب او می آمده اند و بجهت تزویج نامزدی که کرده
 نموده اند اسباب عروسی می سازند چون معلوم
 نمودند ناله و فغان ایشان بطلک اثر رسیده
 روز روشن چشم ایشان شب تار شد با فغان
 گشته بخت بخت خویش قدم نهادند چنانچه بی در
 برداشته بدر غاری که آن شب در آنجا خواب
 بود برزید و چون ویران قصاص خون کشته شده
 متاعش را تاراج دادند که در محاط آمدن بشن سپرد
 بجایه برزید و ماتم را از سر گرفته مغنی زن
 نغمه درونک بکن باید پردیشیان را

بسا سر و پیکره لاله زار که خالک شید در اعوش
 شک بسا جرمه نوشتان حسنه که نشین گشته
 چون در دهنم نه نشین در مراعات
 صحبت چون اسرار امکان علیک احتیاج است
 همچنانکه در تحصیل دولت و کسب معیشت بدستوری
 که در قواعد حکمت مقرر است معاونت یکدیگر
 محتاجند همچون در این صحبت به افت یکدیگر بالضرورت
 مفقود چهره بشری متاد است بکفایت و
 و افاد و شاد و شور و تندر و امثال این
 و اینها بدون وجود شخصی دیگر صورت نمیدهند
 راز انبای جنس انیس و طلیس ضرورت است چنان

شاه ولایت پناه علیه النجده والسلام میفرماید که
 من پس از محبت و در باب اختیار صاحب کمال حیات
 ناچار است چه بر نفسی دوستی را بدیدم رسا
 از جمله سخنان درین است که چون خواهی که با کسی
 دوستی افکنی نخست او را بجنب او را که در پیش
 دیدی بجنبش رغبت نمایی و الا از او بر خیزد
 اما قومی که مصاحبت را بر او از در جمله محبت
 حکما صاحب کمال است چه طبع در حق و صفا و قناس
 لواحق معارف و ممالک نماید و نفس کسب نماید
 از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند
 و او دینی اکثر اوقات بصحبت همان مرغبت میجو

و همچنین صحبت ارباب رای و خرد و نجای پسندیدنیست
 چه طبع از ارتکاب رزایل و قبیاح میکانه خواهد
 مصاحبت با خداوندان جملت و ثروت
 اگر سبب کتاب وجه معیشت و استفاضة بعضی
 اسباب باشد خوبست و الا فلا و بواسطه صحبت
 و استقامت طیب نفس موجب انبساط و اشاع
 روح خواهد بود و لهذا حکماء همذ همیشه ساد و
 پسته و مان و شیرین لسان را پستان در دست می
 داشتند و صحبت با معشوق بر وجه دلخواه بشرط
 تجرع در ورشک و سبب اشاعش حرار عری
 و از صحبت جمعی که احتراز و صحبت از جمله

سفاست و بچردان کما اشار الیه امیر المؤمنین علیه
 العافیه عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت وواحد
 فی ترک مجالسة الشقا و همچنین صحبت با رذل
 و فسق و صود و بخل و محیل و بی مروت ناموالیه
 پسندیده نیست بخصیص صحبت نامواق کمال قال
 انک و الموت الاحمر قال و ما موت الاحمر قال
 رفیق الاوائفک و لا یعارفک یعنی بر ضد ریا
 از موت احمر و آن گویا از رفیقیت کنه درموا
 رانج باشد و نه در مخالفت فاسخ از جمله سخنان
 نو شیر و است که با مردم ناز نمود صحبت بدایه
 و از مردم کمینه دار بر ضد ریا باشد و ابله

مادر زانو بخ میرید و در شیوه صحبت ابرام نباید کرد
 که طال او زد و نزل و مطایبه بسیار اغلب و با
 سبب قطع الفتنت بداند آشنائی با پیکانیک
 نفس بخت قدر شناس بر صحبت اقارب و اهل
 پیوند است چه کثر این گروه حسد پیشه و دوست
 اندیشه اند و صحبت نفاقشان عاری از حیل و
 نفاقست و از اینجاست که گفته اند الاقارب
 کا العقارب و بهترین یاران است که قدیم العهد
 و یرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الا
 قدیمها و یار کامل عیار در این محبت و صداقت
 که در جمیع امور مستحسنة نوعی نماید که هیچ حال عبا

طلال از روی بردامن خاطر دوستان بشیند باید
 تصویر از دوست برنجید و در حالت شکستگی
 روی از روی نباید بلکه در محبت پیشرو شود و در
 احتیاج هیچ چیز با وی مضائقه کند مثل است که
 شخصی را پیکار بخانه دوستی احتیاج افتد دوست
 طلب کرد اما چون صاحب او از یاد خود شناخت
 در حال شمشیر حامل کرده بدو زر در دست و
 جمیله در قمارش بشود و آغاز گرمی نمود در
 که شمشیر و زر و جابر بر نصیب گفت با خود و
 که بوقت آمدن دوست عالی از سه حال میباید
 با وی آغاز محاسمت نموده که بحاکمیت چون

منی حاجت است یا فاقه برو غلبه کرده که ز
 مصالح است یا از نفعانی دلست شده بموی
 مشاق است و من هر سه را پیش اطلب خاطر
 ساختم که هر که ام اشاره نماید از عهد برایم
 اگر میسر باشد غلت از صحبت انبای زمان حسن
 و موجب سودی خاطر که قال النبی صلی الله علیه و آله
 المحمول راحه و الشهرة افتد پس منظور گوید شما کم
 گیر که اگر در قیامت رسوا شوی ترا کم کسی شناسد
 و اگر چنانچه طبعیت مقاد شده بهشتانی بسا
 باری از صحبت ناخشنود و غایب کناره باید گرفت
 ما همچون آن دو صاحب بشامت یا ثالث

گیسه زربازد و قهر زان که کونید تن
 مصاحب که در ظاهر قواعد موافقت چون سیر و
 یکدیگر امیحه و در باطن بوارم منافقت چون اس
 ناسازگار هر یک بکین هم کشاده و بکین خواهی کرد
 همچونی که بسته ز پس دورنگی ازین قوم پوفا
 دیدم تسلیم شب و روز خود که یکمست و
 بر سه با شاقی یکدیگر گسته زنی سپردند شو
 بر آنکه باز رضا هر سه متفق شوند کیسه تسلیم احدی
 نماید اما یکی از آن سه تن در فتنه فتنه مکرری و شیطانی
 و زری چنان بود که باز با شکر و فلک را یکدیگر
 دست بر پشت بر بسته و دشته بند خود را

به پیوند شام و لالت کرده بکند راند شیر را
 بفریب آب حیوة ظلمت حسرت نموده و هرام
 عقل را بپوس آه بگو حیرت افکنده ان
 کار کو بر ورشید روشنائی بدزد و دار خود
 روزی با خود اندیشید که بنای حبله مناده نوعی
 نماید که بزدن در دم دیده سه بیان را چون
 بنیان که بار بار ساز و پس زمان کشوده با باران
 کشت بر ضرورت یوم انخرج بهر روز سر کشید
 و عیار زربجاک دیده نامحرمان از نمودن از حلقه
 عقل بدیعت صلاح در آن می بینم که ارضا حساب
 برسم دیانت مبلغی گرفته صرف ما محتاج نمایم

چون ضرورتی حادث شود سر کسبه شود و هم
او را کسبم و هم حاجت قضا و اگر بر شمارگان
انیمضی مشکل است من اچار تو انم کرد بشرط آنکه
در حضور شما اگر همه پروان باشد که کند
لطف و همراهی ما چرخ نزدوش کشته غایت
همکنه از این بد پر موافق را می آمد رضا بقضا و او
پس روزی از بی مقصود و مشرب در خانه آن
دو تن ایستادند و آن مرد طرار قدم بدرو
نهادسته گفت رفیقان کینه ز میوه ایند پس
بر کشید که مان بران چه نیکویند ایشان کشته
بنایت نیکوست پس کینه زر کره چندانی نو

نمود که ایشان فرستند آنکه نعل سنی بر نوسن بشنا
و آرون زد کوفی چون حقیقت کیمیا از کسبه
شد یا چون وجود عماد قاف عدم مایه
محل براند محل چنان براند که در شاه راه و
کوش کسی مایه جرس اشنا شد اما چون
بدان مدتی گذشتند از رفیق اثری ظاهر نشد
که چون منوینار فلک اخار حقه بازی نمود
بر و از آن آمدند که رفیق مایه کجاست ز کشت
از آن زمان که کینه زرستند از وی خبری نداشت
ایشان مضطرب شده کشته زر چه و کشته
وادی کشت از زمان که شما از پس دیوار صا

۱۳۰
ایمانوید در زن او بخشند کاین چه کلام است
و خیال محال غرض مطلب عرض بود کینه و
همین بسکه اسم کسیه بر زبان گذشته ز بهار زو
مکوی و ز رزیده که زار و باریم و زیر دست
اجابت ده مراد و باریم و کر زار
عصیان در آیم چون زن دید که با فسون دانش
از کف میگذرانند و بدو غوغا سوزی غم است
دل پرند امش و از بد فرستی با فیه کیفیت واقعه
با امید چاره جونی یکی از دوستان خود شرح داد
کنجایش چاره اگر هست دریاب که عا
من خرابست آن یار کار شناس چاره در

کرده با وی گفت که مکوی ز رزیده است و لیکن
تسلیم و دیعه بر ضاء هر سه شرط شده و قی که بهتر
حاضر شوید ز رزیده استانید اگر چنین کنی شاید از قد
تعذی ایشان برهی موقوف بر محال محال است
پس از زن بدان پنج سلوک نموده دست تطاول
مدعیان را کوه ساخت و آن مرده و لان شایسته
رفیق با جنس کسیه ز رزیده دادند می صحبت
و بدتر سم از حریفان پوفا بگریز
در مرآت ادبار از تاثیر مدارات افلاک و
کواکب آنچه نامرد طالع بهر نفس از نفوس شنائی شود
یا موافق مدعای دوست یا مخالف شق او

اقبال می نمایند و ثانی او بارش را اول با وجود آن
 که با وجود استمرار که وجود دارد پس طالع سعد
 باید که من جمیع الوجوه خالص حسب خدا باشد
 و ثانی نیز به طور مجهول یا سبب اما ظهور میکند
 بدون استمرار بسیار است و حدوث او بار
 که طالع از غایت علو همت مشکل پسند افتاد
 و امحی زبونی بخت و او بار طالع بغایت غم
 فراست و صبر و تحمل درین باب اعظم امور است
 چون طبعیت بحصول مارت و سبب است
 عظیمه مثل بالخیول یا ذوق و شهید او بار تواند بود
 از مرفاقه و خواه از رکند را موری دیگر و علا

این حادثه شود می را بر وجه اهل نیست که دل بر هیچ
 امری نیست به کلیه قطع جمع از جمیع مامولات نماید
 اگر حسب اتفاق کاری بر وفق مرادش بودیم
 المراد و الا بر عدم حصول امور غیر سرقه سخا
 بود که ما قال امیر المؤمنین علیه افضل التحیات زو
 من صامح الاعمال و قربو الامال و بالاجلال و اگر باو
 صلاح زمانست حال بر خلاف مدعاست بدین
 شاد باید بود چه حکم الذین احرام علی اهل الاخرة
 عنقریب بنعم نعم البذل کنایه از روضه رضوان است
 فایز میکرد و اگر مکافات معاصی و فجور است
 اول تهذیب اخلاق و گفت نفس از ارتکاب مو

اهم داد کلوح انداز را پا داشت نکت است
 و مرد حکیم آن است که در بر شدنی سخت
 اوضاع خود نمود و صفات غیر مرصیه ترک کند
 آنکه منظر نوشداروی فرج از دار الشفاء حکیم
 الاطلاق باشد و بسیار صاحب لایزال ضعف طالع
 تا تجدی بود که عقل در تصدیق آن متامل است چنان
 کند که شخصی چنان بشود و ضعف طالع موصوفه بود
 که هرگاه آرد و رحمت شستن کردی در زمان ابری
 ظاهر شد شروع بارندگی نمودی روزی جمعی
 مصاحبان بعزم کار زری بصره رفتند و چون
 رحمت شدند و بر آفتاب آمدند شدند و زمان

شد بادی ناشی شد جمع حوت الشخص در هم
 بچند ناپدید ساخت و از دیگران چیزی نماند
 همگان را سوج اخیال تعجب بازند و می گفت بای
 تعجب نیست که چند نوبت دیگر مرا اخیال می
 داد است و همچنانکه در ایام عیش اغلب زوایا
 پذیراست شاید که لیالی دوبار نیز صبح اقبال فای
 کرد و دو صبح طلوع فی ثناء الظلام پس مردی
 که بشد ایدتن در داده و الا بر اسوده کی دل سبن
 اسانست و هر ستمی که از انبای عصر بشخص رسد
 اندکی مقام شکسای نشسته زبان از خزع دل از
 فرغ خاموش دارد و عتیب محبت وی ثنا

مان خواهند شد کونند دزدی دستار صاب
 نظری را زدیده روی بگریزنا و صاحب تبار
 بگو چه دیگر بگورستان رشتی و ازنی در دشت ماهی
 از و پرسید که دزد بر اهی دیگر رفته ترا با کورسا
 چکار است جواب داد که چه بر اهی دیگر روم
 که هم عاقبتش اینجا خواهد یافت تا همچا که مرا
 برهنه کرده بپنجم که چون برهنه بجا کش سپارند
 قصه که از سواد مجذوب است ایراد آن بجهت تشکیه
 خاطر بعضی تیر بخشان بدست خواهد بود از
 نکته تنجی درینو لا بطور رسید که در بلاد هندو
 دیدم اشک ریز بر لفظه مرگش از صفحیه

بیل سر شک محو شده و مویش از فیض کبر
 چون شایخ سبیل سر کشیده و منش از سر شک
 لاله رنگ چون دکان کفر و شوش و شیش از
 اشک میگون چون کاسه باده نوش چشم طوقا
 مشربش در یکنار و دیده بحجاب پرورش
 اغوش آه چنان کرد که صحرای سوخت بر که
 دلش داد دلش را بسوخت چون کیفیت حال
 و موجب طلال نوال نمودم گفت مردی تو
 تاجر و قتی بخرم سفر در یا خست تکیه شستی بنا
 پاره راه قطع شد روزی وقت با مراد از محال
 روز کار باد مخالف چنان وزیدن گرفت که ترا

از شرع و اسرار بر زده لکن شکیب از جای
 بر کند و هر چند مکان غراب بخت را از غریب
 او بار بخت مبداد همان ملاطم امواج غم
 بر شده دماغ میرسد نظم کشتی ناله دوزخی فرزند
 یک تابوت و هزار مرده القاصه ملاطم در کشتی
 را بصحرای عظیمی زده پیکر وجودش را شتر سنان
 چنانکه بکل سالکانش معکف را و یه کجاست و چون
 مرانال وجود از حجاب حیوة بنور سیراب شد
 بود و لاجرم بخت مدد نمود و بجانب شکر پاره بخت
 افتاد که مثل موی کون کون بود سب و
 بهم مشت زده فذوق از غریب کشت زده

پس طواف انجمن بر میگردد که ناکا به نظر من خیر
 افتاد که بدربار جلالش طلعه حورشید را ضیاء داد
 و عارض زهره مثالش مشر را زور زحل کرد
 پیوسته مرغ غمزه اش در دست و چشم مستش
 در کمان فتنه ارکشا کش لعلش با پی در خیر و بر
 از سیاست نگاهش بر فراک ما شایسته
 که از نسیه خیمه دیده او آره و فرهاد لال برسون
 خاطر میشد از مار سلسله لعلش غمزه بست کلر
 را ز بخت کردن و سیاه چشمش که رسید باز
 اهو می اهو کیر نقشند صورتش نوعی که با
 افید پیش ازین غنی لطف حسن کنجایش نما

پس از روی تعجب از حقیقت ثابت گفت چنانچه
 سوال نمودم گفت منم و خری از نوع بشر و
 پدرم بعزم اقامت ملکی دیگر سفر دیاختیار
 کرده مرا با باقیه ملت در کشتی گذاشت گمان
 روزی باد مخالف کشتی را غرقه نمود جمله کشتیان
 را طعمه ماهیان ساخت و با مرا و بعبادت
 شعله پاره را بسبب نجاسته از ورطه بلا
 جسته بدن جزیره افاد همشین سبحان الله حال
 من نزدیک بمیوال است تو مرا مانعی
 من ترا نام دست هر دو کرانیم و هر دو
 و هر دو متمکن پس چون بحال را امیدوار

ازین ورطه نیت همان بد که بخت استیاس
 طبع و نفی حرمت رسم مناکحت بمیان آید و
 نیز بد معنی راضی شد عقد شرعی در میان واقع
 چون مدتی برین بگذشت پسری بوجود آمد روز
 مرا بخاطر رسید که تاکی از عموره وطن بدویر
 و چون شعله بعبانی حسن اشامی مغرور
 سانی دوسه جام ازنی هم فتمت تاکن پا
 بسا زیم بخون جگر خویش همان به که حلیه اندم
 که بسبب نجاست ازین محل شهاب پس پاره چو شک
 فواهم او کرده بجای رسن از پوست خویش
 برهم سبندیم و چون تجد انعام رسیدن

بران نشستم که ناگاه شد بادی حادث شد
 آن کشتی را مثال ابراهه انداخت مرخند بست
 و بازدم که شاید بکنارشش اورم هیچ سود
 نداشت در بحر حرمان مادم خود را
 خوشتر کس را ندیدم همچو خود دوست از با
 خوشتر در آن حال چشم بر زن افتادم بستی
 پس گرفته و بدید دست انگشت تحیر بند
 یعقوب نگاهش از غروریت سخن دید
 بر سر او رده و زنجاری صبرش پراهن چلی
 کرد پس نوامی عشاق با شش اوج گرفت که
 نور و زهر بر بزرگ و کوچک ازین

حرکت نداشت چون بخت مخالف میزد
 باشد اگر عراق رسی عرب و عجم را ز حال
 مغلوب با خبر ده برو با هر که میخواهد
 گشت چمن میکن ولی غاری که کیر دامنست یاد
 زمین میکن پس از و بنا کام جبهه با رکاب غم
 دل بران رکاب بستم و کنار پر موج خون در کنار
 موج بستم ماکاه سواد کشتی از دور نمودار شد
 بعد از گفت ملاقات و شرح قصه مهر را
 دل بسوخت ولیکن استغاثه و زاری نمود
 سود داشت چه بیک را اطلاع بر صورت
 نبود و اکنون از آن روز هر چند میخوانم راه

طغیان یل بر فواره دیده بیدم انحال سادگی
 آید و دواز روزنه دماغم سر می کشد
 شده نزدیک که سوزها غم چونی آتش شد
 در استخوانم در بناح خاموشی متفق علیکم
 که سکوت بسبب معموری و بناء عمر و حیرت روح
 چنانچه گفته اند راحه الجسم فی قله الطعام و راحه الروح
 فی قله الکلام و گفته اند الفرق بین لفظ سکوت
 کما الضمیر و اخوت و غدایب بمنهج کلش و لا
 امیر المؤمنین علیه السلام فرمود چنانچه ایمانی رفته
 که العاقبه عشره حسنه اتعنه منها فی الصمت و غیره
 فرمود بین کلامه که خطاوه و چون کثرت کلام

موجب جنت و تحیر است هر آنکه صد شکر که
 سکوت است تائید محنت و توقیر خواهد بود و از آنجا
 منقول است که لو کان للسان مخرونا لم یکن
 مخرونا یعنی اگر زبان مخزون حسنه اندام بودی
 دل را باندوده عاجز نمودی و گویند اگر موسی از
 زمزمه آن سالک عن شیء بعد ما فلا تصابی
 صامت بودی از مضاجبت خضر بدایع غریبه
 مشاهده نمودی و اگر یوسف از ترانه رب
 السجین حب الی مما دعوتنی الیه سالک شدی
 دست از مایه شیدا زدن گشتی و چنانچه
 از مشربین سکون است از آتش نفس سکوت

عقلت که یحیی بن عمر علیه السلام روزی برین
 را دیدند مودیانند و الله هرگز چنان شده
 مرا بقتون و موسه در دام فریب کشیده
 گفت بی یکیش چنان شد که ترا بران دهنم گیر
 خوردی و قیام نوافل کمال نمودی نه مود
 عهد کردم که دیگر چیزی سیر نخورم بپس گفت
 نیز شرط کردم که دیگر حرف بی حرفه نرم از چینی
 نیند که چو شنیدن تو پیش از گفتن است
 مراد و کوشش دادند و یک زبان یعنی دو
 و یکی پیش موافقان چون کوید قلت کلام عقل
 آدمی کثرت کلامی که بد و معلق نذر توان

پس اگر مرد خسته و دهن در آغاز کلام ملاحظه نمود
 حسن و محسن را بر محاکات اندیشه زند حکم نامل که چگونه
 به از باصف که چو اقسام هرگز بدائع اسفا و جرح است
 متبلا نکرد و با اتفاق جمهور طول کلام مذموم است
 مگر چند جا که استنایا فیه است اول ذکر و آداب
 الوجود و غرضه کما قال فاذا کونی اذ کرم و قبل فکرم
 اشرف الازکار فاذا کروه بالعشی و الابرار و
 محامد الفضل المرسلین و اسمیه المعصومین و ساجد
 مناجات که بموجب لایزاله امحاج اللحن فی
 به چند در استغاثه زیاده کوشی یا به تقریب بلند
 یا بی وضاحت ارباب خسران بشرط ادب و تامل

موانع هدایت قرین که غایب را از پناه ضلالت
 باوج هدایت رساند و شکر نعم و مافی السجده
 بیکار است و سکوت در جمیع نایار و کاهیه
 که سبب اظهار حکم فی محل در عرض خطر باشد چنانچه
 کجایان بیک سخن بهیمنه سرور باشد و بهر قرین
 آنکه او کرده اند که در دیفت زین طبع
 خانه کجایانی او کرده شی کجایان جلیله کرده در کین
 نشست شاید که معاونت کند از آن پیش که
 ز کبی شب بجز فروغ مهر برده شود کجایان را دم
 از سحرانده و حقه غازی و زفرامو حقه
 با زنی اما مرد کارگر را چون است شب تمام

کار بود و بدوق آنکه روز دیگر نظر عطف سلطان
 خواهد رسید تا هنگام جلوه صبح راه لشکر خواهد
 بر سوادید بسته از کار بیکار بود و در آن
 اغلب اوقات این کلمات و روزیانش بود
 که خداوند ابلطف خود حافظ من شده نوعی
 که هرگز سر از سر زبان زبان نیند مدد ناو
 بر خاطر م راه بر آتا پسندم دست کوتاه
 الفصد در انشب هر چند مرد طرار هر بودن کا
 کین کشود بخش مساعده و سعادش معاضد
 بنود روزی دیگر که نسیج و پیاچ لیل و سحر
 مشکلی شب را در هم نور دیدم بر سطح این

فرش ز رخت مهر گستره نو رخت روروست
 طرار سیه پوشش شب را بر حسن صبح قشایست
 با فنده کمخارا تمام کرد بخت پادشاه برود
 پای ملخی نزد سلیمان بدون عیب است و لیکن
 هنر است از موری شاه بعد از مشایده
 قماش با فنده را تحسین مبلغ مویشی فایده
 اختصاص داد پس رو بند ماه محاسن کرد که
 پارچه از برای چه خوبست هر یک از ایشان
 نقش می دیده یکی گفت جامه را شاید دیگری لب
 کشود که حسنه نیز را بکار آید یکی صلاح دید که
 محاسن در کار است دیگر را سجا طر سنجید

پیرایه حرم سزاوار است الفتنه هر یکی بر نحس
 سخن میزدند که ناگاه استاد با فنده از میان
 برخاست که خیال هم فاسد است و باز
 اندیشه جمله کاسد هر چه کشتی عقل بود برو
 ملک مقصود را رهی در کار است پس اولی است
 که بعد از مرگ قبر پوش ملک باشد شاه ایران
 سخن عظم را بشقه شد فرمود تا از زبانش افتاد
 باشند کونید درد در آن بارگاه حاضر بود پس از
 رومی تعجب بجنبید پرسید که تو گیتی سنجیده
 تو درین محل از چیست گفت شام را بقا بادم
 دزدی چاک دست و زهرنی شبرود و

در کین و می بسته بودم هر چند هر بدن کجا حملهها
 الکیستم نواستم بردن و صورت مقصود روی نمود
 چندین کلید چاره شکستیم کار وین کلید
 بسته ما و اشدهم و تا زمان نزول اجلال نمود
 روزگیتی فرو زمین و روز باش بود که خدایا سر
 از شر زبانم گاهدار و امروز بچین سخن می آید
 شاه بخندید و گفت دست از روی بدازید که
 او را کناهی نیست بلکه دعایش هدف اجابت
 رسیده زبان گفت سر را که باری حو
 بکفا خوشم کردم در کشی زبان سر بریده
 بر باد بهوشش باش و لا باز می آید زبان بخندی

در غرت قناعت هر یک از افراد انسانی چون
 در تحصیل معاش و سامان با محتاج خود هر یک میجا
 و مظاہرت یکدیگر محاجد بخلاف سایر حیوانات
 همانا که علت افکار ایشان زیادتی حرص است و
 زاید مثل تکلف در ماکولات و مشروبات و
 کراغیه و عمارات بلند پایه و اراده حور شمایل
 حورشید پیکر و بیم غمغان با منظر و همچنان
 تازی تراد و بیونان کوه نهاد و مثال ذالک و
 سامان اینها منوطست بر صنایع مختلفه پس
 یکدیگر محاجد و چون سایر حیوانات بعبای
 بسیط قانعند و حصول عدای ایشان را میست

و مشارکت قرآن امریست مملکت پس در هیچ
محتاج بمطابقت یکدیگر نیستند از آنجا معلوم
که سبب استغنائی ایشان قناعت است از امور
پس توان فهمید که قناعت ملکیت از ازد ما
مشاغل اسوده انیه است از زنگار تعلق زدو
و حکما گفته اند اذا جاعت النفوس صارت
الاجسام ارواحا و اذا اشبع صارت الارواح
اجساما بطلیموس حکیم گوید هر یک همیشه محروم
اگر چه همه جهان او را باشد و قانع تو اگر است اگر
چه او را هیچ نباشد هر که قانع شد بخشای
سند محروم است و حکم الرزق مقسوم زیاد

سعی در طلب وجه معیشت پفایده است چنانچه
انصاری گوید بداند که رخ مردم از سه خیر است که از
وقت پیش میخواهند و از سمت پیش میخواهند
ان خویش میخواهند و نفوذ باند اگر حرص آدمی را
بلا زنت درگاه سلاطین و خواقین دلالت نماید
بر این که از زمره گروه ضلالت شکوه نماید که
فی بطونهم نار خواهد بود حضرت شمع المذنبین
علیه السلام میفرماید که تا ما کلو خبر السلاطین فاعین
دموع المساکین یعنی محو زیدان شان از آن سر شد
و خمیر کرده اند از اشک پنهان و آورده اند بکوفه
خلیفه جهت بهلول طعامی و ستاد سکی مایه

در زمان طعام پیش سبک اندخت ملائکه
 خلیفه گفت که طعام خلیفه را چه پیش سبک کنی
 گفت دم مزنی که اگر سبک هم بشنود میخورد
 عجب حالتی است درویشی که پای رضایده من نما
 کشیده و دیوانه وار بویانه در خنده انشت
 بزرگان صاحب بار و خواجگان بلند پای
 اسود و بشین که لذت قوی نماند مروی نبرد
 افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان باشد
 او را طلب کنسید و چون او طلب مردم کند
 از او بگریزد هر آنکه شرط است در بروی خلق
 بستان و بکنج قاعت نشین چون خورشید ز روی

بودن و مدح و منجرب بحد بشودن سبک
 زیر بار منت نه کسی را از ایشان خار خارجی
 انجی طایفه اند که طبع مستغنیان خلق را در گمان
 انداخته و بحایت قناعت خانه ارحص برده
 از خون سردیشان مال را مال و از پیریشان هم
 کما قال فی حق هؤلاء غنشانه یحبهم اجماع
 غنیای من التفت تعرفهم بسیمایم لایسوس
 اناس المحافا بها ما خورون چه دانی بایست
 را بجهت عبادت ذوالجلال توان راست کرد
 و پوشیدن بمقدار وقایع ارحص و بر دست
 و زیاده از آنها را بقیه حساب در روز فرج ابر

بغایت مشکل است مشغول است انخوان
 بزم جهان علی بن عسمران علیه صلوات الله علیه
 که پوسه بر لبان از محو مباحی که باد ایشاد
 در تنانی در جور ابرو غن ریت امیر زما جو غن
 طعم کرد و تواند بودن که نفس قناعت شسته را
 در رفاهیت به از دیگران باشد چه طبایع نایب فارغ است
 که اگر کسی طلب ایشان را فراموش دهد در مدافعه
 اش مبالغه نمایند و اگر از صحبت ایشان سود
 باشد از پیش نینچنانچه مولوی معنوی درین باب گو
 یند چنانکه که عاشق کرم کرمیت کرم کرم نرسد
 که است پس اگر که از اصبر پیش بود کرم بر درو

ولیکن صبر که احوال که است و صبر کرم نقصان
 کرم و فی الجمله از قصه موسی و موسی توان استنباط
 حسن سیرت طبع قانع کرد و تفرین
 با نداد صحیح رسیده روزی در محاسن فضل
 ملایک چاکر فروزنده شمع بحسن ثم دلی قند
 فرارنده سر و حسن فکان جات قوسین اوا
 دلیل شفاعت شخض کرمان روز معاد و نورید
 چراغ تیره روزان نوم استناد در شتاب
 دریای سرمد رسول شرب و بطحا محمد صلی
 الله علیه و آله صاحب ثروتی متبایاد نخت لب
 فاخرش در برو غلامه عالی قمتیش رسر

چون بخت حسن ز پایی تاسر ارسته شود
 درآمد و بعد از لوازم تحیات بکوشید از آن
 انجمن رسل دران قرار گرفت چون برآمد صاحب
 معرفی عالمی از رعایت پرله و فانی از ریت
 زیور زنده دلی زنده پوشش و درو مشرب
 در پوشش لباس فاش حبله طلت و پیرانه
 اش علیه محبت از لباسش چو شعله برجا
 پشت پایی زده بر دو جهان بجای منفرد
 بجنب مردی شسته مرد موسر از عجب
 معسر نفرت آمده دامن جامه خود جمع نمود
 چون صیرفی نظر کمیا از مصطفوی طلائع

تو اگر تمام عیار ندید لاجرم بر محاکم امتحان
 زده فرمود که مگر رسیدی که از غبار شر و بر
 شمولت کردی نشیند یا کلمه فاقه اش از حشمت
 تو خوشه چسبند یا کلمه لباس است از لباس طاعت
 چرک گیرد مردی گفت یا رسول الله هیچکس
 معانی مرا بخاطر خلیفه حضرت فرمود پس ز پا
 بر آن داشت که بر چنین امری است امم
 شیشه دلش بسبب مذلت شکستی

گفت مرا نفس اماره نوعی پامال غرور نکرده که
 اختیار را بکف اقتدار خود ننهد بلکه صورت هر

فتحی را در نظرم حورانه جلوه داده دلم معشوقه
 عشوه اش سازد و طلعت مرا بر جمیلی را بستم
 نموده در میانه طرح محبت در میان دارم
 نفسی دارم که غیر شیطانی نیست و فعل
 هیچ شیطانی نیست ایالش هزار بار بلفظین کردم
 این کار را بر مسلمانان نیست و من بلانی احاط
 بجهت خضر نفس و یونج غور و نصف مال خود را
 شریک کردم و بوی بخشیدم حضرت ارادت
 پی نوایرسید که قبول میکنی گفت عاشقانه
 با وی خطاب کرد که هر چه هدیه ام را در نظر ^{طفعت}
 در دنیا و روی درویش گفت نرسم که حسن سلیم

۳۳۱
 میر این نفس تو کیر من سالهاست که او را
 خود ساخته ام پس اگر بعد حصول محبت شریک
 کسب چون اعلا سر کشی کند از غمده اش چون
 بر آیم مر از نان جو خوش چهره گاهی
 که از شراب حریفان چه بکناری
 در ذل طمع مقرر است که هر کار روزگار
 افتخار مستلا سازد و هر این مرد و جمیع نظر
 کرد و اگر عیاذ بالله بسوال لب کشاید با نظر
 عالمی را بخوش نشنه کردند و برش مشاق
 عاجش از کسی باید و نه کزش از چاره جوئی کشاید
 بلکه بلب جیا و وفور ذلت خواهد بود که اندل

مع الطبع و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب
میفرماید که الطبع مرض و السؤال نزاع و محرمات
موت و کشته اند دست در میان بار کردن و از
شیر کر سینه نهمه ربودن و بالینک خشم آورد
هم کاسه بودن آن تر است که زرد نیمنان غریب
حاجت نمودن و در ذل طلب بهین پس که با
هم چون خودی یا کمتر تنگام طلب عجز نماید نمود
مرد را در ترک طمع ضرر است آنکه با خلق بسیار
نیامیزد تا بعضی اوقات سخا طرش کلید که محاسن
عرض حال است و نیز خطاط تمام نیست فلاس
چنانچه افلاطون گوید الاغنیاس من علامه

الافلاس چون با جمعی صحبت دارد کلماتی که مثل
براهنار فاقه باشد بزبان نیاید و اکثر اوقات
شادمان دلشک و شکر سراسی بود و یا کبریا
از عرض حال نمودن و اظهار صریح و حسن طلب و اکثر
از ملازمت احتراز نماید و مرد کامل اگر در حالت
عسرت متوسل لطیف از دی کشد و از جمیع
ماسوی قطع نظر نموده هر چه خواهد از خود
و آنچه در خاطر دارد با و گوید نه بخرد و نه نشانی
دری کرد و نه غیر از این برش سایه کسری خود
البته از رخ افتار نجات یافته به از سایر غنیها
خواهد شد و در صعوبت طمع بهین بسکله با و

زردی حصار آثار خجالتی که وجدانی است
 سوال رجه طامع لامع است چنانچه هیچ
 صاحب بروت راتب مشاهده آنست
 و شاهدان ادعاست قصه حسن بن علی علیه السلام
 بان شخص عرضه و تقریر آن آورد
 که در دور خلافت نور دیده سید القلین ولی
 رسول الصریقین چراغ دودمان دلی العرواح
 نقاوه سلاله شفیع المذبذبین من الامم کل
 شادان کشتن زهر حسن بن علی علیه السلام
 طیب فضا بنوالی را بر علاج و سواست فلاس
 و دوا دای میخاربت مفرحی نوشته بخار

عطای شاهزاده اش حواله نمود پادشاه
 در کت دار الشفای رحمت در میده ایم و یا
 به درمان ندیم پس عرضه از شدت حال و
 احوال مینمونه اش نمود عمری است که
 کشاکش غم دلم طومار و ابرو و حجب
 ادبار مرا چون خامه پایی در زنجیر دار و دست
 سیه کار از دود آه کف و ناغم را چون دوا
 قیر کون یقین که اگر بدر می چند چون شجر فم
 روی ساز می اسخوام را مقراض اجل قطران
 شیخ محمد ساخت کسان شده پوشند
 و بره مرا روی نان می نپندره پس بدان مجلس

عش فش کوان دربان در آمده عرض به کجا
 درگاه داد انا شاهزاده بقرینه مقام دست که
 عرضه افلاس عرصه بروی تنک نمود و عرضه
 را نخواهد فرمود که آنچه بایحتاج اوست باود
 پس او را آنچه عابد و شهود ساخته بعد از
 خواص اصحاب گشتند یابن رسول الله سبحانه
 عیضه چه بود فرمود که در انحال موافق که انا
 ذلت طمع بر چه اشش مشاهده کرد و زنگار
 بر اینه جنیش ملاحظه نمود و دیده صاحب فوج
 تواند نظر بر روی کرد که از تاثیر خجالت قبول
 هر زمان بر یکی بر آید و از شمای افعال لاله

هر قطره خوی بر کل عارضش داعی نماید
 مرا بر و چرخ دین از مروت میت کسی بدین
 کویا که میت میت
 یعنی جوان مرویت و جوان مردی است که
 به نوع که توان از خود شاد گردان و حکم ان
 و البصر و الفواد کل اولک کان غم سئوالات
 از جوان خود را ضبط نماید از تعذی اگر چه خست
 آن باشد اگر چه قصاص نفع عده التفت لیکن فی
 سئل و ال از این سئوالات دل از آری از فتو
 و چنانچه در عین غضب اری است جمل عفو متعلق بریت
 احسان آن کمال و بابر مدلول کلام راع و کلام مسنون

عن رقیه اگر بقیه خوشی هر یک از اخصای
 مقید سازی هر آینه سب و ار سکی رو شوا
 خواهد بود چنانچه حکم کلم ان سس محققیم
 سلوک با نفسی در از خور حال وی از لوازم عدا
 همچنین با جمیع افراد انسانی یک طرق سلوک
 نمودن از ذایض فوتست چه شاه و کد ادرین
 مرقات بر یکد رجه اند و تواند بود که فوت
 موقوف سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از
 بذل مال است مستحق و فوت عبارت از ادا
 نفس مال است همچنین اثر شجاعت متضمن وقوع
 خصم است و فوت مستلزم اشتهای دشمن و کما

باشد که صاحب کمال دین فن خود را فدای
 دیگری ساخته سب بقیه حیات دیگری گردد
 چنانچه شیخ انجمن لافتی در شب عمارت رسول الله
 علیه را از اسگاه مر باری خود دید و بدان فوت
 حق ملک منعم شرافت است و شکر وی قیام
 نمودن و حقوق صحبت اخلا را فراموش نمود
 که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها مردی زن
 جمیله خواست بادی نشاط و بستر عشرت کستر و چه
 مدتی برین گذشت ناگاه زرا عارضه دست و پا
 اسیب کسوف آمد خورشید حاضرش را پان
 حن ساحت مرد و انجا طر خلید که سباد ازین را

از لال زوال حسن تزلزلی بخاطر خور کرد
 آسپ تخم کلی در فراخ محبت اثر کند پس روزی
 سر از خواب بر کرد و بیاوشیون کرد که در
 پیجوی هر دو چشم کو شد و همچون تن بگوری
 داده تا پست سال که مدت حیات آن زن
 بود چنان نکرد که زن از سر پناهی او گرفته
 شکسته خاطر کرد و فی الجمله قصه آن دزد و زانی
 فوت و حق نمک شناسی شعر است تقریر آن
 حکایت اگر دزد می را حکایت کنند که
 بقصد شکار چایک بوازمتش بر بند اندیشه
 و جهان پامی خیالش بر تو حس افزون محض

دارون بسته لاجرم زلف کند حیدر شن
 بغارت قصر ملک عصر چمن نمی شد و زبا
 خنجر نیز کاش خنجره بقت خونیه شاه نمیزد
 کند از غنچه پیچو باد حسن از ان شاه را اپیک
 نقش عیان کرد بینه کبوتر بکند از کند از پای
 او برون شلواری شوی بغرم دست بردا
 خنجره ملک نمود و خنجره که حصار بند کرد و آن
 بادریکیوان دم از نهمری زده و پاسدارا
 حصن و شقیش با سپاه انجم لاف بر ابری
 حصارش همچون عینند یار و دین تن و تنیکل
 بر جش مانند افراسیاب قلب شکن

فلک کرده در خاک ریزش نگاه ز خورشید
 افتاده از سر کلاه پس باندک معی بران خیمه
 دست یافته از زرد جوهر پشته بسته از یک
 بشیب او زد و در همین عبور از آتش بر طبع فلک
 افتاده پاره ملک دید گوشه ریخته بجهت حق
 بر خسته پاره ملک زد که آیا چه باشد اما چون
 قوت ذایقه اش ذوق طعم ملک نمود و در
 طمع از مال بر طرف نمود گفت اگر من
 حق نعمت ندانم چشم ملک تو زود گیر اد
 در آیین فوت و الاضاف روایت که بعد از
 نمکچش خوان نعمت چشم نمکچش منم شود و کردد

بخوان عشق ملک را مگر بخود دست که کوه
 کرد فلک دیده ز لایح را پس آن خنایم را
 بر خود حرام کرده بهما بخاکدشت و برت
 روز دیگر که خوان بنا لار آن سپهر برز و دل
 کو اک بر بیان حل را به ملک شریا شود کرده شام
 خوان ملک است کشته که در سکان صحت در صلا
 د او تا کجور شاه چون بخیزد در اندیشه دید که دست
 نامحرم بسینده و شیرکان جهان فریب و غوغا
 سان دنیا ز ریب ارار سیده بلکه مشتی را
 اسیر کرده برسم برده بود تا یافت رجای
 تو دهن برده بوشش استجا که دزد رخسار کند پر

متاع از مشاهده این حال اش در نهاد خازن
 افتاد بر شخص سوختدم می نهادند تا بعد از این که
 تجسسی جمله را در حواله مطبخ ملک یافت پیر شایسته
 ظلی و فوت در می حیرت بروی آینه روده گفت
 حال را بعض ملک رسانیده شاه را نیز خبرت
 داد پس در درامه اب هر چند وجود و افزه بود که
 بقسم و عده دادن ام سر بود در چون شرا
 و رواج کلامش مد است در زمان حاضر شد که
 این امر از من ناشی شده است و اگر بخت سر عا
 داشتیم اما عاقبت ذوق ملک بکامم نکند است
 که کام بر اثر خیال تمام بر دارم می که

حرام است و بابت بود چون بخت خور و چاک
 بود پس شاه او را چند ان بعد اطف و جواب
 که در د از ارتکاب آن امر شیخ متغنی نکشت
 در اندیش ای حکیم از کار ایام که پاداشش عریا
 سر انجام نفس ناطق چون
 بدل از هر کس معیشت و تدبیر منزل و شال و آل
 جز معاونت نظر و استظهار بر در عاجز است در
 عتاید پس بر آینه در امری خوض نمودن از مقوله
 حن تدبیر است و حسن تدبیر صفتی است بغایت
 و حدیث حضرت نبوی علیه افضل التحیه و التحمیم
 حیث قال العجدة من الشیطان و اتان من المکر

۲۸
مشتر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در
اکثر اوقات این شیوه را می داند و هیچ سنگ
عبرت در تارکش نیاید مثلا اگر مرد تلف در غا
کا خیال تعلق مال نماید بیاف افلاس مفتون نگردد
و اگر مریض در حین صحت تصور صعبت مرض نماید
برنج حسیکی مخرون نباشد و هم در حالت عسر و
اگر این دو گروه بحسن تدبیر گردانند شاید بیا من حسن
معاش و لطف علاج هر یک از که ورت بداند
و اکثر حیوانات عجم نیز به این شیوه مستطیر گشته
حقایق نماید چنانچه مشهور است که مورچه را
مظالم مردانه کنند و از او بطول بد و نمیکنند تا

نشود و رو باده را چون هجوم یک حرکت افکند
قطعه از موشینه بدان گیر پس بآب در آید بدین
ترتیب که نخست دم در آب نهد تا یک از آن
موضع میل بپرین و می کند پس کف پس کمر پس
سر آب فرو برد تا جمع یکبار در آن موشینه
آیند و خود خلاص گردد و شیر گویند در وضعی
که آب محیط جهات اربعه اش باشد و وضع
نماید بجهت ایمنی از شر مورچه پس بریت رای و حیل
عقل نشان را مراعات این شیوه زیاده اهمیت
پس مرد باید که در حین تسلط بلندی و مصایب
شداید و ظن و طلال و غضب سر رشته این مهم آرد

ملکه از تمام جمع امور از شر و زمانه این کشته غبار
 نداشت و کرد و دلاست بر دامن خاطرش نشسته
 اوقات شادمان و کامران بود و کوشمال از
 حوادث زینده و فی الجمله مشغول بر صدق و غیا
 قصه آن بافته که قماش بافت چنانچه حلال را
 از ایند و حسام را ده پند چه با وجود غدر و حیل
 از رخ افشار نجات یافته و تقریر این حکایت که
 آورده اند که زندگی را و شو اسلاف
 و سرستی تنی دستی بران داشت که بنای حیل
 و جی می که طایر خیال مکنر بهش نایز داشت
 و شهابز قیاس با بنایش تواند رسید پس غم

بارگاه پادشاه صحنه نهاد و لبه از مرسم دعا
 کوئی گشت منم صحنه تری اعجاز قرین و هنر نی
 سحر آفرین بین عاطفت شهر یاری و استظهار
 اندک مایه قماش تو انم بافت که محک دیده جلا
 زاده صیغه فی عیارش گشته سخن و قبح ریش مطلق
 کرد و دختاش نظر خوازاده چندی جوشش عدم بر
 پند از پند چنان نشی آرم بر روی کار که
 حیران شود و دیده روزگار شاه از اجتماع این تقا
 و تصور احوال بغایت شادمان گشت که این تو
 نقش بر لب و صورتی غریب بجهت امتحان خلق خیر
 ملوک را نهاده و ارادت پس نشدی و انسر مدو

با تمام کارش اشاره نمودند و عیار پیشه زار
 بنحاط جمع حیرت کرده نه پروای شاه و نه اندیشه
 نه از نقش مهر اسیر بدین نه از خوار
 غم دامن دریدن روزی شاه وزیر را بجهت
 نزد باغچه فرستاد مرد کارگر را چون از آمدن
 خبر شد تا چار کارگاه خالی از قماش آمده پس
 تا رو بود باغچه که آغاز کرد و اما چون وزیر بدین
 درآمد مرد را دید کرم کار پشور مصالح بود و تار از
 حال مترنم بدین مقال بر رسته که میزنم که کشیم
 چکار نیم کرد و شش کار ندانم وزیر با خود اندیشید
 که این گونه پادشاه پیش صورتی که از نیم ملک حش

کرک را بر غم دست نه می نیت این مرد چنگ
 باشد که خواهد برو باد باریش خواب خوش
 مباد که اخای این از دیده مراد لیل حرام نژاد
 باشد حال جز این چاره نیست که ندیده دیده بر
 رسام تا به دست تیر خجالت ابد نشوم پس بخت شاه
 رفته به وقت عرض رسانید که قماش در نهایت
 نفاست شاه بجهت مزید بخت وکیل را بر سر
 خدمت رجوع فرمود وکیل نیز چون وزیر هیچ
 ندید با خود گفت این مرد از سر مکند شد که مگر ای
 شود که از عهده بر نیاید و حال آنکه وزیر این قماش را
 دیده زهی نفعال که این داغ بر من نماند چمن من شود

مبادا کس بچان غشته چون من میان قوم
 رسوا گشته چون من پس بناچار این معنی را
 بنان داشته بهر شاه رسانید که دیدم آنچه
 وزیر دید اما چون وعده اتمام کار رسیدم
 مدبر و پامی معسوم را بخدمت ملک اورد
 شاه چون نظر کرد به لب از آن که دو معتد بر دیده
 مقر بودند با خود گفت زهی خجالت که مرا طلب
 امتحان دیگران بود حال آنکه از من کم عیار برآ
 زنده ضا دبر دست کسان نشین و یارانش
 بلرز و بر رک خویش پس شاه نیز صلاح
 در انهای آن سر دیده بعد از تحقین پلنگ آن

کار نامه را متصرف شد اما چون مدتی برین بگذشت
 مرد استاد را قاتل بر جیل بدل شد شاه را از
 خود را با وزیر و وکیل بشرط اخفاء در میان نهاد
 که مرا آن روز قماش بی خطر نیاید بنا بر مصلحت
 دیدن بر خود بستم وزیر گفت تاج و تخت ملک
 سو کند که من هم بخرم هیچ چیزی ندیدم وکیل نیز
 آنچه از زندیدن دیده بود معروض داشت
 آه از آن آتش دلوز که هر ساعت از وضو
 جهان سوزد و یک شعله نمایان نشود انصاف
 آن مرد و برکت حسن تدبیر آن مبلغ را متصرف
 شده از رخ فاقه خلاصی یافت

الحق فابن ظلم را جز محض ندامت نمی یست
و مرزعه ستم را جز خوشه طاعت حاصل نمی و کشف اند
عادل مطوع طایع است اگر چه جمعی خود را از رنج
معدش متفیض بیند و ظالم مطرود تمام نظر نماید
کو طایفه ارشاد ظلمش گهای داغ خنید و تناسل
بر صدق این مد عاقبت نوشیر و ان و حجاج که
با وجود حلت چندین سال آن مقبول قبول جمیع
ملک و ابن ملعون طعن کافرا هم و جمعی از مجتهدین
عقیده آن است که معاومت ظلمه اگر همه در میرسد
و قضا باشد حرام است که خیاطی
از بزرگی که قدوه ارباب یقین بود پرسید

که من گاهی بجهت ظلمه حجت میدوزم آیا در زمره
معاونین ایشانم و می فرمود که آنکه توسل میبرد
معاون است اما تو از رقبه آن گروه ضلالت
شکوهی و کشف اند تیراه مظلومان در زمان همد
اجابت رسیده خانه وجود ظالم را چون خانه
زبور شک میاز و محافل عزتانه و سیعلم
الذین ظلموا انی منقلب یقلبون و نیز شاهد است
بر صدق مدعا حدیث حضرت نبوی کمال
دعوت المظلوم استجابته و لو کان محاجرا از
نوشیر و ان عادل پرسیدند که ترا با وجود چندین
ظلم کدام تجربه بکشتن بعدلت راه نموده است

روزی برای سکی حشمت دیدم ناگاه سادو
 در سینه و پایی سگ مشت و پایی سگ را
 چون بر خن راه بریدم پیاده را سپاه خوا
 پا مال نموده را کبی پدید شده اسب را همچنان
 همچا با تاخت که پایی پیاده را ناقص ساخت
 هنوز از نظرم غایب شده بود که دیدم پیش
 پایی بوزخ موشی رفته ام پایی مرکب و هم
 کردن را کب شکست پس مرا از این روز بختین
 شد که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است پس
 همان بهتر که مرد عاقل در جمیع امور از ظلم و ستم
 محترن بوده بناخن پیدا و پره مظلومی را نخر است

باشتم در کین خون مکیا بی نباشد بلکه از صفت
 روز جزایا و آورد و بکظم غیظ و دل ستم
 را شاد نمایند و الا هم در دنیا به بلیه مکافات
 گرفتار خواهد بود و جسم در عقاب از غم
 اسقام سیل بار و فاجعه فضا عابد و ضیافت
 قاتلانش بر صدق مدعا شاهد است و فقر
 این حکایت انکه نقل است که در
 عابدی بود طاعت پیشه و طاعت اندیشه
 که صوت نغمه پیشش مخلصان راحت لاهوت
 را برض او رده و نوای داستان برای تملیش
 خدیوان کلشن ملکوت را بچ آرام کرده عقبه

از شرم آهلام سحر اش بر کند کی موصوف
 و دایره سپهر از رشک سباط سجاده شمع
 حکم معروف نسیم افانیش خون با دهر روح پر
 و نیمم خلاش چون بخت مصرفین کسیر ضمیرش
 بصفا این صورت لیل طبعش بوفا مشاطیر
 مجنون نوعی از صفای طبعش بدیده نشان بد
 که بودش همچوی از نشیبه مغر استخوان بد
 روزی بغزم مسافرت قدم در پایان بنای
 مترقم بدن مقال بسته دلم با عجب غز
 هستی ای اهل وطن همی تعب از قطع منزل
 چند روزی جمع وز دامن خون کوشش کردست

فیه طعن سنان شانز از بر قهر آب داده و شیت
 اشوب الماس شمع شان را سبک ستم تر
 کرده رستمی دل جلگه سندان منراج
 و کان ستم را از ایشان رواج بعباید بر جو
 بطبع مال خون او را حلال بسته در زمان سبک
 قاشش کردند و پچاره آغاز خرج کرد و فرغ
 اکبر اندیشه نمایند و بجهت زنده بخون زنده دست
 میالاید ترک ستم کن زندامت بر
 و ز فرغ روز قیامت بر سر و من عهد کنم
 که اسباب را بجل کرده مرا با شانه در دنیا بماند
 باشد و نه در محقق مطالبه پس آن سیه دلا

زرد کوشش چشم بخون عابد سرخ کرده بان
 کشودند که نامر سبزه در این شمع شمعش حدائق
 در دیوان مظالم سفید روی نگر دیم پس فزون
 طمع از حیات کننده لب بر بند که فلک پیش
 مرکت کبود پوشش است ترا شاید که
 الایم بخون دست که در درون چرخ غم نبی
 اما عابد یکبار آه یا بس بر عنوان جوهر طاهر
 نمود بامیت شفاعت هر که روی او زد کوشه
 ابروی وفاندید و بدامن هر که دست قتل زد
 جز کل تغافل کجاست بزبان حال گفت در
 که گریزد کسی مدد است ازین بایک نشیند

بر خط است این همه مقارن انحال جوی طاهر
 بر سطح هوای خود دارند عابد متوجه ایشان شد
 که چون امروز مراد وای نیست باری ثنادر
 فرصت خون مرا ازین سنگ دلال حیات
 نخواهد از خون خود این نامه قسم کرده ام
 ای مرغ خون میکشدت گریز تو پرواز بر آ
 آن قوم از رستخیز این مقال متنبه کشید
 و کشته تو با این ساده دلی ادعای قرب
 درگاه ایزد متعال بنمای و حال انکه جابلان
 قرب و سرمدت نیست زینتی که موسی علی
 عیننا علیه السلام در صحنه فرموده که

اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین وخواهی از
 فوج طیور کونه آید اگر در اول در کشتن تولد
 تامل میرفت اکنون کجایش تکامل نیست پس
 کشیده عابد را بقتل رسانیدند کشته
 شد نوکام شهادت میکشست جو را روز ترا
 پیشش فردا نیست اما چون اندکی بگذشت
 صدای کشتن عابد در بصر منتشر گشت و چون
 همگی اهل آن شهر گشتند مطاوعت را بکردن رسانا
 انداخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملال اثر مضطر
 گشته بختیسن قاتلش قدیم کشادند خون
 است دم شمع ستم می برستم که پیاغری بر رخا

قاتل برود گویند رو غیب می عامه خلایق
 در مصلا می معبود و وظایف عبادات مشغول
 بودند آن دزدان و غایب شده هر گوشه بقصد شکار
 دام میجاده گسترده که ناگاه فوجی کلنگ پی
 آمده فغان در گرفتند چنانچه خلق حمله ارب
 شور متعجب بماندند در انحال چه بسیار زبان
 یکی از دزدان جاری شد که گویا این ظهور خون
 عابد بقصد ضامی وصیت وی از ماطل میکشیدند
 جمعی این سخن از ایشان شنیده مضمون را بعضی
 و اهل شهر رسانیدند حاکم ایشانرا اگر فتنه در
 آن امر مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند

و بعد از اندک زجر و شکجه حبله را به آنچه گفته بود
معترف ساخته اند هر یک از ایشان را بقتول
قصاص کرد و لکم فی القصاص حیوة یا اولیاء
دیدم که خون ناحق پروانه شمع را چندین
امان نداد که شب را سبب برود
مرد عارف را در جمیع امور خدعه عاری است و جو
الفعال روز شمار و غریب اثر شاست
بجانب صاحب عاید است حکما قال غشا
ولا یحق التکرار الشی الا باطله و گفته اند در میان مرغان
بوم شوم از آن است که طبعش بجدعه را غلبت
و ریشه این خال برین در خاطرش راسخ و

و همانا که خدعه بفاسد است شبه است چه خصم
اگر بساده دله موصوفت فریب دادن وی را
حلال دون همتی است و عاجز گشتی و خدای
ویرا بازی دادن محال و اگر بکیاست معروفست
ناوک عذر محیل چون تیر هوای بجانب را
مایل است و خدعه در جمیع مواد مذموم است مگر
در بعضی امور که افتد ام بوی از جمله کیاست
اول محاربه و دفع شر دشمن که گفته اند الخرب خدعه
و همچنین طریق تنجیر قلاع تسلط بر عادی و رنای
از چنگ ظالم و ضابطه درین امر آنکه اگر مطلب
مصلحت جمیل است رواست و اگر مقصد

قیح است خطا است پس همان بهتر که مر چو
 با اهل و ایت و انبای صبیح و صاحب و رفیق
 و اسل خانه راستی مرغی دشته بکثری و حیل کمر آید
 و از جاده مستقیم صدق منحرف نشده به پیچیده
 انخلع غبت نماید تا عاقبت چون آن مجوز
 محله بداع ضاحت نوزد وقت بر این
 حکایت آمد آورده اند که زالی سحر
 فسون انگیز که پاهای و سم جها کند را کند بدش
 در بند کشیده و کردن اندیشه بلند پرواز را
 تر و برش بقید آورده سپاه خرد از بیم شبح
 فزونش پرکنده و بهر سنگ و بهر سنگ از بیم

و اهل

دیو و پویش سراقنده پر فلک با همه
 نیزنگ و لکر کرده بشا کردی او اعتراف
 روزی کینه مر و ازیدی که از حیرت طلعتش حشر
 بر رشته کم کرده و از شرم صفوش جوان
 جهان دندان طمع از حن جوشن کند
 مصفی چون دل غلوت نشینان منور همچو شمع
 پاک پنهان نزد صراف برده استمد عای
 مبلغی فرض نمود بر ناست آن مر و ازید بعد از
 که بدیده و افنون صراف بدین معنی راضی کرد
 لالی را الصراف نموده باز در کینه شست و سر کینه
 مخوم ساخت و در حین تسلیم کینه راه بصیرت

۲۰۰
بر صیرفی نظر صرف بسته کیست چو سر مهر زمان
صورت بجای آوراند و سحر را عوض مردان
مهریون ساخته زار از صرف بسته و مدت
معین را قرار داده قرار نمود درین دیرینه
ست پند عجیب غافل نهاد است آدمی زاده
اما چون مدت مضاعف شد و اندر این ای
پند از صرف دهنست که زارانش بر محبت
کم عیار آمده چرخ روین تن چون درم قلب با
او در صد و دو کیست پس بزبان حال ستان
سرای این مقال گشت روز اول که درین
کشم آنکه روزم سیکند این است القصه

یا بس نام چون مرگسیه بشود کاشته بخت
برنگون دید پس از مشاهده سحر زار و
بر خود پیچیده تا قوس ناله را پیش قاضی
که کاشن شریعت طراعی بنوی از سیاح عدا
شاداب باد و روضه مصطفوی از نسیان
اطاعت سیراب دردی است دردم
که کر از پیش آب چشم برد آرم استین
تا بدانم زنی فوکنر برانت این کیسه زار
از من ربوده و رخ نهان نموده اکنون در چاه
کار متحیرم و درین بحر پله زهار محتره چاره کن
کارم از دست رفت تبعیر دم کوشش که نباش

شکست خورد منامی دلم کن زو و حال
و گرنه هم تنها مردوسم دل اگر در قضا قری
احتیاط کنی در رضای مستخر ذل فصاحت
قاضی چون محضری از آنچه تحریر شد شنید
خود گفت اگر برخلاف قواعدی که منج صواب
ارشاد دارم عمل نمایم خللی در احکام شرعی
به هم میرسد پس از آنکه مایل فکری بخاطرش رسید
گفت صلاح در آن است که صفحه چهره لعل کوثر
میا قوت خون مرغانی کرده که اشک بر آما
شده ریزان در محلات و شوارع فریاد بر کشی
که از جوهر رخ فیروزگون روزگار بای برین چون

بر

شبه یک شسته زنی کیسته مرواریدی که ز زمین
بود بیت هشته بود اکنون دزدان چاک است
انرا ازین ربوده اند و مرا مونس غرامت
شاید که احقر در کنه رانده مرغ طبع زلال در آن
حال بهوس دانه اسنگ حلقه دام کند
خواهی از غم شوی ازاد کن خو طبع مرغ را
گر نبود خوشی در دام پس مرد صراف
سر شک ریز در کوچه و محله مضمون ماضی
می نمود کونید در انحال آن عجزه وارد شد
چون چشمش بر صراف افتاد بعد از استماع
آن مقال با خود گفت هیچ به ازین نیست که

همچنانچه بر بدن ز سر که داعی بر دوش زدم
 بدعوی لولو نیز گره برشته خاطرش افکندم
 صیاد عمد امی هفت دایم از پی دایم دگر
 پس بگریبان صراف در او بخت که آن کسیه از
 من است ترا یک طمع بگوش انده میجو ای
 که موج زد بر آبی بر آتش من ز این خود صور
 نذر چون آن مکان را محل فیض نزاع ندید
 کسان کسان صراف را نزد قاضی برو که برو
 بدی که دم از کم شد نشن مافون نیز دمال می
 و او درین دعوی کاو بست زین من بدو
 خود سبنا قاضی از زین اعتراف شنید

حاضر ساخته بعد از آن که احقاق حق صرف
 نمود زن را بجنایت حیانت مثله فرمود
 هر که بدی کرد بیدار شد هم به بد خویش کفا
 شد بد آنکه دایم حسد بر
 بر چنین انسان که صاحب دایم را نکشت نمای
 خلق دارد بکلم قلع و عود بر لب افلق من شر قاصد
 اذ احسد هر آینه عاقل را حجاب تام اشیاء
 حسد اولی است چه حسد اشقی است خانه سوزنا
 جگر دوز و بنا بر بدلول الحریص محروم و الحاسد محروم
 مرد خود از مثر انیاب ملال امین نخواهد بودن و حکما
 گفته اند الحمد لقیل الحاسد قبل ان یصل الی المحسود

یعنی حسد عاصد را پیش قبل از وصول بدان
 چیزی که بران حسد برند گویند سلیمان علیه السلام
 از جناب ایزد متعال عزت شاه استمد عاییم تعلیم
 کلماتی که موجب سعادت دارین وی بوده باشد
 نمود پادشاه عالم فرمود که ترا شش کلمه ساموز
 اگر بدان عمل غافل یقین که سعادت ابدت نصیب گردد
 آنکه بنده گان مرا آنچه در مواجبه ثوابی گفت پس
 مگوی که انسان را زشت ترین صفت غیبت
 آنکه چون بغت من نسبت باعدی و دشمنی بر وی
 حسد بر سلیمان گفت الهی خب انا لا اقوم به این
 و شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه صلوات الهی

العلی فرمود ما را این بظالم است به من مظلوم
 الحاسد یعنی ندیدم چون خود ظالمی را که مظلوم
 شایسته باشد چه خودستکارترین جای است بر
 خویش اما حسد آن است که مترصد زوال نعمت از
 دیگری باشی بجهت وصول خویش بدان و این تقاضا
 شوم است و خداوند این صفت مذموم اما
 اگر مثل نعمتی که دیگر بر است از خدای خود خواهی
 با شاق آن منغمسم را حوجی نیست و این را با عجله
 خوانند و بدان که حسد از بخل اراده است چه
 گناهی از امساک مال خود است و حسد متضمن این
 است با بد صافه از غبطه که دیگری بد بگیری کند

شاید که اشتد او این مرض تا سجد می باشد که
 بر خود نیز مال دیگری را داد و اندارد و گویند که
 پشته حوص اندیشه روزی با جسم جمع اند و هر
 از مافی الصمیر خود و مری بهیاری را با سجد بخین
 ایشان گفت مرا اشتد ادنا تر چه تا سجد است
 که یک نفس از مال خود در گفت کفایت دیگری نتوان
 دید و توین گفت این خود پس مرتبه است مر چند
 حصد غالب است که در غیم آید اگر دیگری بد دیگری
 کند سیمین گفت شما هر دو در باب حصد تنگایه
 اید مرا آتش حصد بشاید است سینه سوز که اگر
 شخصی بین چری بخشد از غصه هلاک شوم اما

صاحب حال آن است که من جبع الوجوه
 بر نعیم مرخرف و بنوی دل بسته و از سر غمت
 عبرت از دنیا گرفته دیناری بهای عشوای
 فاسد این زال کهن سال نهد تا سوه المراج حصد
 عاقبتش مبر سام ند است مبتلا سازد چه
 بسیار بوده که حصد صاحب خود را رسوا حصد
 جز رخ پیوده و رخت پیافه چندی بوی نکند
 چنانچه آن زن فرزند غرق شده را و تعزیر
 حکایت آنکه نقل است که در زمان دو
 که بسیار یکی هم دل بسته بودند هر یک پس خود
 را بر گرفته بعزم کاری راه صحرا پیوده بر کنا

غدیری حشمتی آغاز نمودند آن
 غدیری ملکه بحری سپهران یا محیطی پیاپی
 عشق چون دور روزگار دور از قیاس و قعرش
 چون استنای سلسل بنان از احساس
 غدیری نه بحری بد انسان که قعرش از آن
 سو بهیتم زمین بر کدشتی در آن پیاپی
 یکدیگر دام بازی گسترده بودند که ناکاه
 صبیاد قضایکی را دانه خور اجل کرده بکیند
 حادثه کرپان کشان بگرداب افکند
 این که این دریای پر جوش مکر و تازی
 خورون فراموش اما چون مادر شایه

انحال نمود موی کنان و موی کنان بر سر غیر
 آمد دید که عید حیات پیر مجرم مہات بدل شد
 زمانه بجزش قریان ساحه پس با خود اند
 که حنا را اشک را بگلگون حناب حکر غا
 کشیدن شادی خود چه سود صلاح در آن
 که به سپردی در او یزیم که این سپر از آن
 و آن سپر غرقه در آب سپر تو شاید بجای تو
 ندر سپر سپر از وی گرفته جرات خود را بدین
 مرهم دو اکتم و دل او را بدایع فراق مستلا
 دون همتی است سخت ز دشمن زبون شدن
 مار و بر و تیرہ بر افلاک کرده ایم پس در کشت

روی بزن همسایه کرد که این سپهر است و نه
 عمرش برآمده پیر تو زن مضطرب کشته فغان
 که این چه خیال باطل است و اندیشه محال مگر تو
 فاسد بر مزاجت غالب شده یا داغ جنون به
 سرت گل کرده نسبت بنوّه زلفه سیت که بد
 می توانش بود و رابطه قرابت نه لب سیت
 که بعنف شایدش عصب نمود و غنیت غم غن
 که بر خود توان بست یا سوز سپهر بر تان سزا
 بدامت افش و الا بجات اوقات کوشیده
 صبور می کن درین غم برور کی چند نماند بچس
 جاوید در شب چو کواکشان و خیزان به بود کلا

هر آن کس او فتنه خیزد و در بار هر چپ آن زن
 ازین بطن خون برو می خواند سووند و چون
 پابان کشتو میابان رسید نزع شان بصیغ
 کشید و مقال شان بجدال انجامید ناچار برود
 منازعه و رفع مناقشه روی بمجمله داد و نهاد
 و مضمون ماجرا برض میوش رسانیدند و
 چون هر دو را مدعی دید بر طبق مدعا هیچ یک
 را شاه می ندید تصرف را حجت دانسته بود
 را البصاحب تصرف داد گویند حضرت سلیمان
 علیه السلام در انحال بنا بر اقتضای سن با کوان
 محله کرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی کشت

فیصل مطهر شد بجای شرف شریف پدیده
 بعض رسایند که اگر خاطر عاظم انجانب برضا
 ایما نماید حکمی درین باب مرا بنحاطر رسیده
 پس داوود ویرا فیصل آن حسب اشاره
 نمود میان دل و تیر تو ما جوی است چنان
 پرس که نه منع سوز و نه کباب پس سلیمان
 خادم را فرمود که بستنج آب زکات آتش طبع
 پسر را دو نیمه کرده هر زنی را نیمه بده تا هیچ یک
 محروم نمانند زن چندی چون تکلیف ناکاره
 حیدر خود را بر بختین چون پسر رسیده است بدین
 ضارضا داده سلیمان را از جان دعا

کرد

کره اما چون مادر قصه گفتن پسر شنید اول
 بر کشید که دست از وی بردارد که من از قصه خود
 که شتم و پسر را بوی بخشیدم بدایع فراق سوزم
 به که بامتش نشینم و از دواش اشک ریزم
 بهتر که در صفتش خود را غرقه در خون سپرم
 باغبان چیدن گل بخت عجبوت دارد بلیلی
 در قصه که کلی در سبیدی پس سلیمان گفت
 پسر از آن است متصرف شو که او درین دعوی
 کاد نبست والله اعلم بالصواب و الیه المرجع
 والمآب شکر که این نامه بعنوان رسید
 پیشتر از عمر پایان رسیده زهی سعادت بخت

باستان کتب

فیروزی اقبال که بعا شدت توفیق و توفیق
 از باب نظر در طی این نامه نامی توفیق خارج
 کرده قطع این پیمان مسلمان نمودت کتاب
 بعون الملک الکاتب یوم الحجۃ و آخره
 الاول سنه ثلثین و الف بحمد الله و حسن توفیق
 که این ایضا عت قلیل الاستطاعه اقل
 عباد الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد بن
 رضی الله و جانشین و تجاوز حق در کائنات درین
 کائنات عقل فریب عباد است و استان سر
 نعمات کونا کون شده و بین غنایات و تقاضا
 توفیق از هر گونه کلی و ستمی که افشانی معانی

بزم لفظ را پیا راست و بهر ترتیب لباس
 استعارات و شیرکان معانی بجای
 کاه خیال عنکبوت و اراز لغاب فکر
 خویش را در سر از قند نه همچون پروانه بال و شا
 سرانجامی گشته بهر دست لباس انوار معارف و مال
 در و در دل شمع سیمای پیغمبر و غنی چند بگردن گرفت
 بلکه لطف فیاض ازل بکلچینی آن شمع برده بود
 که باستی چون چارم آمدن دست شد و چون
 صبا پای تاب بر دامن مرا چه حاجت ناله
 به نام مهر شور خورشید که مسوز بر بزمه خوان
 طبعم که ستم چشمان تان در بغل را صلا مید



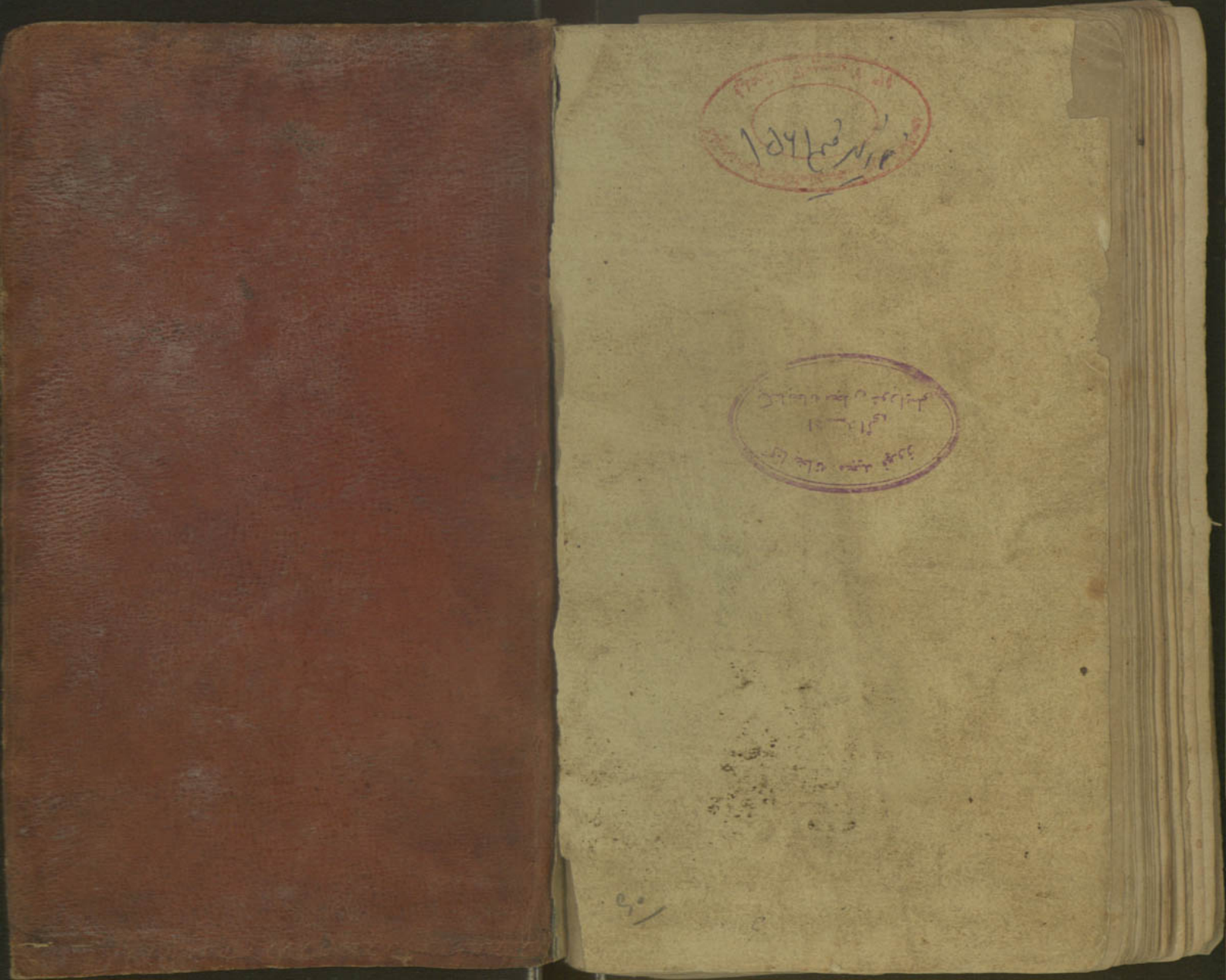
استغفر الله باز قمار خامی سختم دیوانه و لرکت
 قبر کون طیب او رده خوش بجات
 جولان این میدان میکند من از کجا و نرغم
 برای بستان عرفان ز کجا که سوز پله
 از سبزه لاله و بستان جیل بدر برده ام و در
 خارستان حسرت هماغه چشم بر بیان
 احسان است اکنون توقع از مشاطگان
 چو سخی که چون نظر القات بر عارض نو
 عروسان معایش کشانید روح فویش
 را بد عاشاره نمایند که چشم اهل درین شطرا
 بروز شمار بار است و دیده امید

پت الخرن از با یعقوب هم او از
 منفی غنیت شمر این نفس که تا دم بر آیم گویند
 بس چو غنچه کشی سر چه در لب خویش سخن گو
 که روز خموشیت پیش درین دم که هستیم

باشم شاد که خواهم این
 روز را که دیادم فی نوم الزمان
 عن رحمة الله
 ۱۲۳۸

٧٢

1911
 1912
 1913



خطی احمد